راسته کنسروسازان

جان استاینبک

ترجمه سیروس طاهباز

انتشارات کتابخانهٔ ایرانمهر
۲

راستهٔ گُنبروسازان

جان استاینبک

ترجمهٔ سیروس طاهباز

کتابخانه ایران مهر خیابان منوچهری، چهارراه کنت ، ساختمان جنرال استیل شماره ۱۳٤
تلفن ۳۰٤۱۳٦

This is an authorized translation of
CANNERY ROW
By John Steinbeck
Copyright by John Steinbeck, 1945,
Published by Viking Press Inc., New York.

باهمکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه به‌تاریخ آذرماه یکهزاروسیصدوچهل‌وچهار
خورشیدی درچاپخانهٔ خرمی به‌پایان رسید .

حق طبع محفوظ است

گفتار جان استاینبك به هنگام دریافت
جایزه‌ی نوبل، استکهلم ۱۰ دسامبر ۱۹۶۲

ازفرهنگستان سوئد سپاسگزارم که کارم را شایستهٔ این افتخار عظیم دانست .

یحتمل این شك در دل من باشد که بیش از سایر مردان ادب که گرامی ومحترمشان می‌دارم شایستهٔ جایزه‌ی نوبل باشم ـ اما جای پرسش از آن شادی و غروری نیست که این جایزه را خود بدست می‌آورم .

برای دریافت کنندهٔ این جایزه مرسوم است نظریه‌ی ادبی یا شخصی‌اش را درباره‌ی طبیعت وجهت ادبیات عرضه بدارد . با این وجود ، دراین فرصت خاص فکرمی‌کنم پسندیده باشد به‌وظایف ومسئولیت‌های سنگین سازندگان ادبیات ، بپردازم . اعتبارجایزه‌ی نوبل چنین‌است ومن ازین جایگاه که ایستاده‌ام به‌پیش رانده می‌شوم ، نه اینکه زین پس چون موشی سپاسگزار وپوزش خواه بنالم ، بلکه همچون‌شیری ازغرور حرفه‌ام وآن مردان بزرگ‌ونیك که این‌حرفه رادرطول اعصار

آزموده‌اند ، می‌غرم .

ادبیات نـه رواج یافته‌ی جامعه‌ی پریده رنگ نـاتوان از همه جا رانده‌ی روحانی‌است که‌دعاهاشان رادر کلیساهای تهی سرمی‌دادند ـ ونه بازیچه‌ایست برای‌آن برگزیدگان‌عزلت نشین ، گدایان شاخ مقوایی بی‌رمق .

ادبیات را قدمتی‌ست چون‌کلام . زاده‌ی نیاز آدمی‌ست به آن و جز به‌آن سبب‌که این نیازفزونی گیرد دیگرگون نمی‌شود . شاعران دورهٔ جاهلیت[1] رامشگران[2] ونویسندگان دور وجدا ازهم نیستند . از همان‌ابتداحرفه‌شان،وظایفشان ومسئولیت‌هاشان را بنی‌نوع‌آدمی‌مقرر داشته است .

بشریت، دوران‌اغتشاش‌ملال‌آور وپریشانی‌رادرپشت سر داشته‌است. سلف‌بزرگ من،ویلیام‌فوکنر،دراینجاکه‌سخن می‌راند، به‌آن همچون تراغودی ترس جهانی اشاره‌کردکه چندان دیرپاییده است‌که دیگراز مشکلات روان آدمی سخنی نیست ، واینکه تنها دل آدمی درنبرد با زندگی‌ست‌که شایسته‌ی‌نوشتن می‌نماید .

فوکنر، بیش ازبسیاری‌از آدم‌ها ،ازنیروی‌آدمی ونیزناتوانایی‌اش آگاه بود .اومی‌دانست‌که درك‌وازمیان بردن ترس بزرگترین‌بخش‌از دلیل وجود نویسنده است . این تازه نیست . رسالت قدیم نویسنده تغییری نیافته است . او عهده‌دار نمودن بسیاری ازخطاهای غم‌افزا و شکست‌های ماست، عهده‌دار روشنی بخشیدن به‌رؤیاهای تیره وهولناك ما در راه ترقی‌ست .

ازین‌گذشته ، نویسنده نماینده‌ی تبیین وتمجید استعداد مسلم‌آدمی به‌خاطر بزرگی دل وروح است ـ بـه‌خاطر شهامت در شکست ـ به‌خاطردلاوری ، عاطفه وعشق. درنبردبی‌پایان علیه سستی ونومیدی ، اینهاست‌پرچم‌های‌گردهم‌آورنده‌ی امید ورقابت.

---

۱ . معادل نارسایی‌ست برای Skalads که شعرای‌قدیم‌اسکاندیناوند ، خاصه متعلقان‌دوره‌ی وایکینگ.

۲ . ونیز معادل Bards آمده‌که شعرای قدیم‌قوم سلت‌بودندو شعرهاشان را همراه با نوای‌چنگ می‌خواندند .

مسلم می‌دانم نویسنده‌ای‌که پرشور به استعداد کمال آدمی مؤمن نباشد ،او را اختصاصی و عضویتی در ادبیات نیست . این ترس جهانی حاضر، نتیجه‌ی‌تزلزل پیشین دردانش ، و مهارت عوامل خطرناك در دنیای طبیعی ماست . این راست است‌که دیگر مراحل دانش هنوز با این قدم بزرگ‌فراچنگ‌ما نیامده‌اند ، اما دلیلی برای این استنباط نیست‌که نتوان یا نشود همانسان‌به‌آنها نزدیك شد . در واقع بخشی‌از مسئولیت نویسنده پافشردن در تحقیق این‌مهم است .

باوجود تاریخ طولانی وپرافتخارایستادگی محکم بشریت درمقابل دشمنان‌طبیعی ، با وجود شکست و انقراض‌گاه به‌گاه ، جبون وابله خواهیم‌بوداگردرآستانه‌ی‌بزرگترین پیروزی‌بالقوه‌ی‌انسان: میدان‌را ترك‌کنیم .

زندگی آلفردنوبل را می‌خواندم ، طبیعی‌ست دیگر؛ مردی‌که به روایت‌کتابها ، منزوی و دانا بود . اوبودکه از بندگشودن نیروهای منفجر کننده را به انجام رساند ، نیروهائی که این استعداد را دارندکه خلاق خیرباشند یا شر ویرانگر، اما بی‌انتخاب، ونه سردر فرمان‌آگاهی وعدالت .

نوبل ناظر وحشیگری‌ها و نابجا به‌کار بردن‌های پلیدی ازکشف خویش بود . یحتمل حتی نتیجه‌ی غایی تحقیق خویش را پیش‌بینی کرده بود ـ تقرب‌به‌تخرب‌آجل‌ـ ویرانی مطلق . برخی‌را این اعتقاد است که اویکسره دل ازامید برکند ، اما من این را باورنمی‌دارم. فکرمی‌کنم او درتلاش‌کشف یك مهاربود ، یك دریچه‌ی اطمینان،فکر می‌کنم اوسرانجام این را درمغزانسان و روان اویافت.

برای من ، این اندیشه به‌وضوح در طبقه بندی‌های این جوایز آشکاراست . این جوایز به‌خاطرغنی‌ساختن وادامه‌ی دانش انسانی و دنیای او ، اهداء می‌شود ـ بخاطر ادراك و ارتباط ،که از وظایف ادبیات است . ونیزاین جوایز، بالاترازهر چیزدیگر،به‌خاطرنمایش استعدادآدمی در راه صلح اهداء می‌شوند .

درکمترازپنجاه سال‌که ازمرگ او می‌گذرد ، دروازه‌های طبیعت برما گشوده‌است وبارسهمگین انتخاب به ما عرضه‌شده است. ما بسیاری

ازقدرت‌هایی راکه‌زمانی به‌پروردگار نسبت‌می‌دادیم به‌چنگ‌آورده‌ایم.
ما ، بیمناك‌وبی‌تدارك ، سیادت‌به‌زندگی ومرگ تمام جهان‌وجهانیان را پذیرفته‌ایم .

سرانجام‌خطر،افتخار وانتخاب با انسان است .آزمایش‌کمال‌اودر دسترس‌است.ماکه‌نیرویی‌ایزدگونه بدست آورده‌ایم باید در جستجوی مسئولیت و خردی درخور باشیم که روزگاری نیایش می‌کردیم پروردگاری داراست .

انسان، خودبزرگترین خطر وتنها امیدماست . این است‌که‌امروز سخنان‌آن‌حواری،یوحنای‌مقدس‌را یحتمل‌نیك‌بتوان چنین تأویل‌کرد.
«درپایان «کلام»است ، و«کلام» انسان است ـ وکلام باانسان‌هاست.»

به

اد ریکتز

که می‌داند چرا و باید .

آدمها وجاها و ماجراها در این کتاب،
بی‌شك، خیالی وساختگی است.

فصل اول

فروشگاه لی چانگ [1] گر چه در پاکی نمونه نبود ، در فراوانی معجزه میکرد . کوچك بود و انباشته ، اما در آن تك‌اطاق آدم می‌توانست هرچه را که میخواهد ولازمش هست که عمری‌را بگذراند و خوش باشد ، پیدا کند ـ از لباس گرفته تا غذا ، هم تازه و هم کنسرو، و عرق و توتون و لوازم ماهیگیری و ماشین‌آلات و قایق و طناب و کلاه کپی و تکه‌های گوشت‌خوك.در فروشگاه لی‌چانگ می‌شد جفتی دم پایی و کیمونوی [2] ابریشمی خرید و نیم چتولی [3] ویسکی و سیگار برگی تهیه دید . در هر حال که بودی می‌شد چیزی مناسب حالت بیابی . تنهاجنسی را که لی‌چانگ نداشت آن سوی تکه زمین

1. Lee Chong

۲. Kimono دراصل‌جامه‌ی زنان‌ومردان‌ژاپونی را گویند.

۳. دراین‌کتاب بجای Pint و Quart و Gallon که به‌ترتیب پیمانه‌هائیست قریب‌نیم‌ویك‌وچهارلیتر، از پیمانه‌های‌فارسی ،چتول و نیم‌بطرو بطر، به تناسب استفاده شده‌است.

لخت در خانهٔ دورا[1] گیر می‌آمد .

فروشگاه از سپیده‌دم باز بود و بسته نمی‌شد تا آخرین ولگرد سرگردان سکهٔ‌ده سنتی‌اش‌را خرج می کرد ویا به راحت شب می‌رفت. نه اینکه لی‌چانگ آزمندبود، نه، اما اگر کسی می‌خواست پول‌خرج کند، او دستیاب بود . موفقیت لی در میان‌مردم همانسان که دیگران را شگفتی زده می کرد برای خودش شگفتی‌آور بود.در طول سالیان همه در « راستهٔ کنسرو سازی » به‌او بدهکار بودند . لی هرگزمشتری‌هایش را در فشار نمی گذاشت ، اما آنگاه که حساب بالا می‌رفت، نسیه دادن را کنار می گذاشت و مشتری پیش ازآنکه راهش را جای‌دیگر کج کند حسابش را می‌پرداخت یا کوششی در پرداختنش می کرد .

لی گردصورت بود و با ادب . به انگلیسی مطنطنی سخن می‌گفت‌و حرف ر ، را بکار نمی برد . آن زمان که جنگهای تونگ [2] در ایالت کالیفرنیا درگیر بود ، گاه گداری پیش می‌آمد که او هم پاداشی‌می‌یافت . آنگاه لی مخفیانه به سان‌فرانسیسکو می‌شتافت و به بیمارستانی می‌رفت تا رنجوری به پایان می‌رسید . هرگز کسی سردر نیاورده است که‌او با پولش چه می کند . شاید چیزی گیرش نمی‌آمد. بل که ثروتش در قبضهای نپرداخته خوابیده بود . اما او خوش‌می‌زیست و محبوب همهٔ همسایه‌هاش بود . به مشتری هایش اطمینان داشت تا آنجا که اطمینان بیشتر حماقت آمیز بود . گاه اشتباه‌هائی درکارش می کرد، اما این‌ها هم‌به نیت خیر حتی، برایش‌سودمندمی‌شد. « قصرفلاپ‌هاوس‌و گریل»[1] هم چنین بود. هرکس جز لی‌چانگ معامله را زیانی کلی تلقی‌می کرد .

جای لی‌چانگ در فروشگاه پشت پیشخوان سیگار بود . دفتر حساب سمت چپش بود و چرتکه‌سمت راست. درون‌جعبه‌آئینه سیگار‌برگ‌های قهوه‌ای رنگ قرار داشت و انواع سیگار ، بول دورام [2] ، مخلوط دیوك [3] و« پنج برادران »پشت سر لی ، درون قفسه‌های دیوار شیشه‌های نیم‌بطر وچتول ونیم‌چتول اولد گرین‌ریور [4] بودو اولدتاون‌هاوس [5] و اولد کلنل [6] و اولدتنسی [7] مرغوب،ویسکی‌مخلوطی که کهنگیش چهارماه‌ضمانت شده‌بودوخیلی‌ارزان بودو دور وبرها به اولدتنیس‌شوز [8] معروف‌بود. لی‌چانگ‌بی‌خود میان جایگاه‌ویسکی‌ومشتری‌نمی‌ایستاد. چندتا تردست در فرصتی کوشیده بودند توجهش‌را به سمت‌دیگری از فروشگاه‌جلب کنند. عموزاده‌ها،خواهرزاده‌ها،دامادهاوعروس‌هایش‌در جاهای‌دیگر فروشگاه‌می‌ایستادند، امالی‌هرگزازپشت‌پیشخوان‌سیگار جم‌نمی‌خورد. رویه‌ی جعبه‌آیینه‌میزتحریرش بود.دستهای‌چاق ظریفش روی شیشه می‌ماند و انگشت ها مثل سوسیس‌های کوچك بی قراری می‌جنبید . حلقهٔ زرین پهن عروسی که برانگشت وسط دست چپش بود ، تنها زیورش‌بود که باآن‌آرام به روی تکه‌لاستیك جلوپیشخوان، که از گذشت‌زمان سابیده شده بود،می کوبید.لی، دهان‌پرو مهربانی داشت و برق طلای دندان‌هایش وقتی که می‌خندید ، گرم وسرشاربود.

1. Dora

۲. Tong : جمعیت نیمه مخفی چینی‌ها در ایالات متحدهٔ امریکا .

۱. Palace Flophouse and Grill مسافرخانه وکبابی قصر .

2. Bull Durham 3. Duke 4. Old Green River
5. Old Town House 6. Old Colonel 7. Old Tennessee 8. Old Tennis Shoes

عینك یك چشمی می‌زد و چون همه چیز را با آن می‌دید مجبور بود برای دیدن دورها سرش را پس بکشد. روی چرتکه با انگشتهای بی‌قرار سوسیس مانندش به‌حساب سود و تنزیل، افزایش و کاهش می‌رسید و چشمهای خرمایی‌رنگ دوستانه‌اش سراسر فروشگاه را می گشت و دندان‌مایش به مشتری‌ها برق می‌زد.

پسینگاهی‌لی در همان حال کـه در جایگاهش ایستاده بود و برای گرم نگاهداشتن پاهایش دسته‌ای روزنامه زیرپایش بود، با سبکسری و اندوه در اندیشهٔ معامله‌ای بود که بعد از ظهر همان روز انجام گرفته بود و همان بعد از ظهر قطعی شده بود. از فروشگاه که بیرون می‌روی اگر گربه‌آسا آن سوی تکه زمین‌علف پوش بخزی، از میان‌لوله‌های بزرگ‌زنگ زده‌ی‌از مصرف افتاده‌ی کنسرو سازی‌ها راه باز کنی، کوره راهی پوشیده از علف را خواهی دید. ادامه‌اش که دادی از درخت سرو می گذری و آن‌سوی خط راه‌آهن از تخته‌ی جا پا داری بالا می روی و می رسی به بنای دراز کم ارتفاعی که دیر زمانی بعنوان انبار ماهی خشك[1] از آن استفاده می‌شد. بنا، تنها اطاق بزرگ سر پوشیده‌ای بود مال آقای پریشان احوالی‌هوراس‌ابه‌ویل[2] نام، هوراس دو زن داشت و شش بچه و در طول سالیان با التماس و اغوا حسابی بالا آورده بود که در مونتری دومی نداشت. آن بعد از ظهر هوراس به‌فروشگاه آمده بود و چهره‌ی ملول‌حساسش از سایه‌ی آن‌درشتی که‌برچهره‌ی‌لی دیده بود دوری گرفته بود. انگشت

۱. Fish Meal که به‌مصرف تعلیق و کود می‌رسد.

2. Horace Abbeville

ل به تکه لاستیك جلو پیشخوان فرود آمد. هوراس کف دستهایش ا روی پیشخوان سیگار گذاشت. به سادگی گفت «فکر می کنم یلی پول بشما بدهکارم.»

دندانهای لی برق زد، به قدردانی از برخوردی که با آنچه تا کنون شنیده بود، متفاوت بود. موقر سر تکان داد؛ اما خاموش ماند تا حقه‌اش بگیرد.

هوراس لبهایش را، گوش تا گوش، با زبان تر کرد. گفت: «من‌خوش ندارم این قرض گردن‌بچه‌هام بیفته، چرا، شرط می‌بندم حالا یه بسته قرص نعنا هم بهشون نمیدی.»

چهرهٔ لی‌چانگ موافقتی با این نتیجه گیری نشان داد. گفت «خیلی پوله.» هوراس ادامه داد «تو اون جائی رو که من اون ور بالای خط آهن دارم وتوش ماهی خشك هست، می‌شناسی.»

لی‌چانگ سر تکان داد، انبارخودش بود.

هوراس به لحنی جدی گفت «اگه اونجا رو بهت بدم، حسابم باهات تسویه میشه.»

لی‌چانگ سرش را پس کشید و از میان عینك‌یك چشمیش به هوراس‌خیره شد، در حالیکه حواسش‌پیش‌صورت حساب‌ها بود و دست راستش‌بی‌قرار روی‌چرتکه می‌جنبید. به بنایی‌می‌اندیشید که سست بود و زمینی که اگر به مصرف کنسرو سازی می‌رفت، ارزشی می‌یافت. لی‌چانگ گفت «البته.»

هوراس عجول می‌نمود «خب، صورت حسابو حاضر کن تامن سند فروش اونجارو بهت بدم.»

لی گفت «احتیاجی به صورت حسابا نیست، من سند تمام

پرداختی رو بهت میدم . »

با بزرگواری معامله‌را تمام کردند و لی‌چانگ چتولی «اولدتنیس‌شوز» ریخت . آنگاه هوراس ابه ویل قدم زنان یکراست به آن سوی تکه زمین لخت رفت از کنار درخت سرو رد شد واز خط راه‌آهن گذشت و از تختهٔ جا پا دار بالارفت و به‌منزلی که از آن خودش بود رسید و روی توده‌ای از ماهی خشك خودش را کشت. و گر چه ارتباطی با این قصه ندارد اما پس از این واقعه‌هیچکدام از بچه‌های ابه ویل ، مهم نیست بچه کدام مادر ، کمبود بسته‌ای قرص نعناع را ندیدند .

اما به پسینگاه آن روز بر گردیم . تن هوراس را فراز تختی نهاده بودند و عطر آگینش کرده بودند و دو همسرش کنار در گاه‌خانه نشسته بودند (آنها تا زمان تشییع جنازه دوستان خوبی بودند و پس از آن بچه‌ها را تقسیم کردند و دیگر با هم حرف نزدند) . لی‌چانگ پشت پیشخوان سیگار ایستاده بود و چشمهای جذاب خرمایی رنگش حالت درونی غم آرام و ابدی چینی را داشت . می‌دانست کمکی از دستش بر نمی‌آمد ،اما دلش می‌خواست می‌دانست و شاید کوششی برای کمك می کرد . این صمیمانه از مهربانی لی سر چشمه می گرفت و دانستن اینکه حق انسان برای خود کشی شایستهٔ احترام است ، اما گاه می‌شود که دوستی این نیاز را از میان برمی‌دارد . پیش از این لی مخارج تدفین را تعهد کرده بود و سبدی خوار بار برای خانواده‌های مصیبت دیده فرستاده بود .

اکنون لی‌چانگ مالك بنای ابه ویل بود - بنائی با سقفی خوب، کف مرتب ودو پنجره و یك در . خانه از ماهی خشك انباشته بود و

بوی خوش و تندی داشت . لی‌چانگ برای فروشگاه در نظر گرفته بودش ، چیزی مثل انبار ، اما باز که فکرش را کرده بود منصرف‌شده بود . خیلی دور بود و هر کس می‌توانست از پنجره تو برود .داشت با حلقه‌ی زرینش روی تکه لاستیك جلو پیشخوان می‌زد و در فکر مشکل بود که در باز شد و مك [1] وارد شد .

مك بزرگ ورهبر و عقل کل و به مقیاس کوچك استثمار گر گروهی کوچك از مردانی بود که بطورمشترك نه خانواده‌ای داشتند، نه پولی و نه هدفی،جز غذا و مشروب و شادی . اما از آنجا که بیشتر آدمها در جستجوی شادی خویشتن را به نابودی می کشانند و بیزار از هدف‌هایشان دور می‌مانند ؛ مك و رفقایش اندك و به ندرت قرین شادی می‌شدند و به آرامی از آن بهره برمی گرفتند . مك وهازل [2] ، که جوانکی زورمند بود ، و ادی [3] ، که میفروش نوبتکاری بود در لاآیدا [4] وهوگی [5] و جونز [6] ، که هراز گاهی وزغ و گربه برای آزمایشگاه « وسترن بیولوژیکال [7] » جمع آوری می کردند ؛ بطور معمول در آن لوله‌های بزرگ زنگ زده‌ی تکه زمین لخت مجاور فروشگاه لی‌چانگ زندگی می کردند . یعنی هوا که مرطوب بود در آن لوله‌ها بسرمی‌بردند اما درهوای خوب جایشان زیر سایهٔ درخت سرو سیاه بود دربلندترین‌جای زمین لخت، آنجا که شاخه‌های بزرگ بهم پیچیده بود و سقفی ساخته بود و آدم می‌توانست آن زیر بخوابد و جریان و زندگی « راستهٔ کنسرو سازی » را نظاره کند .

1. Mack 2. Hazel 3. Eddie 4. La Ida
5. Hughie 6. Jones 7. Western Biological

همینکه مك وارد شد لی‌چانگ اندکی محکم سرجایش ایستاد و چشمهایش به سرعت‌دورو بر فروشگاه چرخید تا اطمینان پیدا کند ادی یا هازل یا هوگی یا جونز هم تو نیامده باشندوخودشان را پشت جنس‌ها پنهان نکرده باشند .

مك با صداقت پیروزمندانه‌ای منظورش را گفت « لی‌من وادی و بقیه شنیدیم تو صاحب ملك ابه ویل شدی . »

لی‌چانگ سرتکان داد و منتظر ماند .

مك تند افزود « من و رفقام فکر کردیم ازت اجازه بگیریم اسباب کشی کنیم اونجا . ما اونجارو حفظ می کنیم . » و پیشنهاد کرد « اجازه نمی‌دیم کسی درو پنجره رو بشکنه بیاد تو و به چیزمیزی ضرر برسونه . بچه‌ها ممکنه پنجره‌هارو بکنن ، میدونی ، اگه کسی بالاسرش نباشه ممکنه بسوزه و از بین بره . »

لی‌سرش‌را پس کشید و از درون عینك یك چشمیش به چشمهای مك خیره ماند و همینکه به فکر فرو رفت ضرب انگشت جنبانش کاهش یافت . در چشمهای مك نیت خیرموج می‌زد و دوستی واشتیاقی برای شادی رساندن به همهٔ خلایق . چرا لی‌چانگ اندکی خودش را دودل می‌دید؟ چرا ذهنش همچون گربه‌ای‌کار می کرد که بخواهد به نرمی‌راهش را ازمیان درخت‌های کاکتوس بیابد ؟ به نیکی‌انجام شده بود و تقریبا بااحساسی از انسان دوستی.اندیشه‌ی‌لی در جستجوی امکانات بود- نه ، اینها احتمالات بود ، و جنبش انگشتش آرامترشده بود . دید که پیشنهاد مك را نپذیرفته است وآنگاه شیشه‌های شکستهٔ

پنجره‌ها در نظرش آمد . آنگاه مك برای بار دوم پیشنهاد محافظت اموال لی را می‌داد - ولی با دومین نپذیرفتن بوی دود را می‌شنید و می‌شد که شعله‌های کوچك بالا خزنده ازدیوار را ببیند .مك ورفقایش می کوشیدند تا خاموشش کنند . انگشت لی‌آرام روی تکه لاستیك جلو پیشخوان قرار گرفت . در مانده شده بود . این را می‌دانست.تنها امکان‌نجات برایش باقی‌مانده بود و مك در این مورد خیلی با گذشت به نظرمی‌رسید . لی گفت « می‌خواین اونجارو اجاره کنین ؟ می - خواین مثه مهمونخونه اونجا زندگی کنین ؟ »

مك خندهٔ تمامی کرد ، با گذشت بود . داد زد «آره ، این یه آرزوست . البته چند ؟ »

لی به فکر رفت . می‌دانست مهم نیست چقدر تعیین کند. در هرحال چیزی گیرش نمی‌آمد. ازاین‌رومی‌بایست قیمت حسابی‌آبرو نگهداری را پیشنهاد کند . گفت « هفته‌ای پن‌دلار .»

مك قضیه را تمام کرد . با تردید گفت «باس بابچه‌ها صحبت کنم، نمیتونی توهفته‌ای چهارتا ببریش؟»

لی محکم گفت «پن‌دلار.»

مك گفت « خب، بینم بچه‌ها چی‌میگن.»

قضیه از این قرار بود. همه از آن خوشحال بودند. اگرتصور شود لی‌چانگ‌زیانی عمده دید، دستکم دیگر فکرش آنجورکارنکرد. پنجره‌ها نشکست . آتش زبانه نکشید ، و گرچه هرگز اجاره‌ای پرداخت نشد ، اما اگرپولی دربساط مستأجرین بود، که اغلب‌هم‌بود،

هرگز برایشان پیش نیامد که آن را در جایی، جز فروشگاه لی‌چانگ، خرج کنند. آنچه لی داشت گروه کوچك مشتریهایی بود فعال و بالقوه پنهان . اما قضیه از این بالاتر بود. اگر مستی غوغایی در فروشگاه به پا می‌کرد ، اگر بچه‌ها به قصد غارت از نیومونتری[1] هجوم می‌آوردند ، لی‌چانگ فقط خبری می‌داد و مستأجرینش به کمك می‌شتافتند. قید دیگری هم پیش آمده بود ـ نمی‌توانی مال‌بانی‌خیرت را بدزدی . اندوخته‌ی لی‌چانگ از شیرو هندوانه و قوطی‌های لوبیا و گوجه فرنگی بیش از قیمت پرداخت اجاره بود . و اگر در میان فروشگاه‌های نیومونتری دزدی‌های ناگهانی وفراوان شونده‌ای پیش آمد؛ ربطی به لی‌چانگ نداشت .

بچه‌ها به خانه وارد شدند و ماهی خشك‌ها بیرون ریخته‌شد . کسی نمی‌داند نام «قصرفلاپ هاوس و گریل» را، که ازین پس براین خانه نهادند ، که پیشنهاد کرد . توی آن لوله‌های بزرگ وزیردرخت سروجایی برای اثاثیه نبود و آن آراستگی‌های کوچکی که نه از سر تشخیص‌اند بل که‌قیدهای‌تمدن ما هستند. در «قصرفلاپ‌هاوس و گریل» بچه‌ها به‌جمع‌آوری اثاثیه پرداختند یك‌صندلی پیدا شد و تختخوابی سفری ویك صندلی دیگر. یك‌مغازه‌ی ابزارفلزی‌فروش جعبه‌ای‌رنگ قرمز در اختیارشان گذاشت ، نه از روی بی‌میلی چون خبری از آن نداشت ، تا همینکه میز وچهارپایهٔ تازه‌ای پیدا شد رنگ شود، نه‌فقط برای اینکه زیباتر شوند از این جهت که در چشم صاحب پیشینشان دیگر گون جلوه کنند. و «قصرفلاپ هاوس و گریل» دایرشد. بچه‌ها

1. New Montery

می‌توانستند جلو در خانه‌شان بنشینند و به‌آنسوی خط راه‌آهن وتکه زمین لخت وپنجره‌های پیشین « وسترن‌بیولوژیکال » در خیابان چشم بدوزند . شبها صدای موسیقی‌را از آزمایشگاه می‌شنیدند وچشمهایشان آن سوی خیابان به دنبال داك[1] می‌گشت که برای آبجو بسوی فروشگاه لی‌چانگ می‌رفت . وماك می‌گفت « این داك آدم ماهیه ، باید یه‌کاری براش بکنیم . »

1. Doc

فصل دوم

کلام رمزی‌ست‌ولذتی که آدم‌ها و چشم اندازها ، درخت‌ها ، دستگاه‌ها ، کارخانه‌ها و چینی‌ها را فرامی‌خواند . آنگاه « شیئی »، « کلمه» می‌شود ودیگربار به‌اصل خویش بدل می‌شود ، اماد گرگون ودرقالبی‌فریبنده ریخته شده. « کلمه»، «راسته‌ی کنسروسازان» را فرا می‌خواند ، مستحلیش می کند وبیرونش می‌ریزد ، و «راسته» درخشش کم سوی جهان سرسبز و دریاهای آسمان‌تاب را بدست آورده است . لی‌چانگ والاتر از فروشنده‌ای چینی‌ست . چنین باید باشد . شاید او بدی‌ست که از پا مانده با خوب برابر شده ـ سیاره‌ای آسیایی که با کشش لائوتسه[1] در مدار خویش قرار گرفته و به نیروی چرتکه و دفتر حساب از لائوتسه گریخته است ـ لی‌چانگ در میان ارواح و لوازم فروشگاه درمانده است و چرخان و گیج . با جعبه‌ای لوبیا آدمی‌ست خشن ـ بااستخوانهای پدربزرگش آدمی نجیب. زیرا لی‌چانگ

1. Lao Tze

گوری در چاینا‌پوینت[1] را کنده بود و استخوانهای زرد رنگی یافته بود، جمجمه‌ای باموهای خاکی رنگ کشیده‌ای که هنوز برآن بود. لی‌به دقت استخوان‌ها را گرد آورده بود، استخوان‌های ران‌ودرشت نی‌های راست ، جمجمه‌ای در میان ؛ چنبره‌ای گردا گردآن‌ولگنی‌و دنده‌هایی خمیده از هرسو . آنگاه لی‌چانگ پدر بزرگ شکننده‌ی درون جعبه‌اش رابه‌آن‌سوی دریای‌باختری فرستاد تادست کم‌درزمینی که بدست پیشینیانش تقدس یافته ، بخاك رود .

مك وبچه‌ها نیز، در مدارهایشان سرگردانند. آن‌ها«تقوی‌ها» و « خوبی‌ها » و « زیبائی‌ها » ی به شتاب از شکل افتاده‌ی شوریده‌ی مونتری وجهان مونتری‌اند ؛ آنجا که آدم‌ها از ترس و گرسنگی در ستیز به خاطرنان ، شکم‌های همدیگر را می‌درند ، آنجا که آدم‌های آرزومند دوست داشتن ، هر چیز دوست داشتنی را از میان می‌برند . مك وبچه‌ها آن «تقوی‌ها» و «خوبی‌ها» و «زیبائی» هایند . در دنیایی که حکومت با پلنگان زخمیست و با درنده‌های ناتوان به هیجان می‌آید و آراستگیش با شغالان کور است ؛ مك و بچه‌ها با ظرافت همسفره‌ی‌پلنگانندو گوسالەهای خشمگین را گرامی می‌دارند تا خرده نان‌هاراپنهان کنند ومرغان دریایی«راسته‌ی کنسروسازی» راطعمه‌فراهم کنند. چه‌سود که‌انسان همه‌ی دنیا را بچنگ آورد واندوخته‌اش همراه بازخم معده‌ای باشد وورم پروستاتی وچشم دودیدی؟ مك‌وبچه‌ها ازدام می‌پرهیزند ، کنار سموم گام برمی‌دارند و از تله‌ها جان بدرمی‌برند در حالی که نسلی از بدام افتاده‌ها ، مسموم‌ها و گرفتارها به سرشان

1. China Point

فریاد می کشند و آدم‌های بدردنخور، عاقبت نابخیر ، ننگ‌شهر، دزد، حقه ولات خطابشان می کنند. «پدر» ما که‌در طبیعت است ، آنکه‌نعمت بقاء به‌گرگ بخشیده‌است، وبه موش خرما وپرستو ومگس‌وپروانه ؛ او باید که مهری فراوان وروزافزون درحق بدردنخورها و ننگ‌های شهر ولات‌ها ، مك وبچه‌ها روا بدارد . تقوی‌ها و خوبی‌ها وتنبلی و ذوق . «پدر» ما که‌در طبیعت است .

فصل سوم

فروشگاه لی‌چانگ در سمت راست تکه زمین لخت قرار دارد (گرچه کسی نمی‌داند چرا این جا را با همهٔ ردیف دیگهای بخارو لوله‌های‌زنگ زده و تخته‌های درشت چهار گوش و تل قوطی‌های‌پنج‌گالونی ؛ تکه زمین لخت می نامند) . پشت این زمین خط راه‌آهن است و قصر « فلاپ هاوس» اما. در حد چپ تکه زمین لخت جنده خانه‌ی مرتب و با شکوه دورافلد[1] قرار دارد ؛ خانه‌ی آراسته و تمیز و سرراست‌و کهنه سازی که آدم می‌تواند آنجا لیوانی آبجو در میان دوستان‌بنوشد. اینجاجایی‌قلابی‌وجایی برای تیغ‌زدن نیست ، جائیست حسابی‌وخوب که‌دوراساخته‌وحفظ واداره‌اش‌می کند؛ دورایی که پنجاه سال‌است‌نقش‌خانم‌رئیس وجنده رابازی می کند و در سایه‌ی موهبتهای

1. Dora Flood

مخصوصش، کاردانی و درست کاری و خیر خواهی و نوعی‌واقع بینی خودش را محبوب‌خبر گان‌و دانایان ومهربانان کرده است.وبواسطه‌ی همین صفت‌اخیراست که مغضوب انجمن پیر دخترهای شوهر کرده‌ی بدشکل وشهوی‌ست که‌شوهرهاشان خانه‌را محترم می‌شمارند اماچندان علاقه‌ای به‌آن‌ندارند .

دورا زن بزرگیست ، چـاق هم هست ، موهای طلایی براقی دارد و سلیقه‌ای در انتخاب لباس عصر نیلی رنگ . خانه را با امانت و به یك قیمت اداره می کند ، مشروب قوی نمی‌فروشد و اجازه‌نمی‌دهد کسی در خانه‌اش فحشی بدهد و صدایش را بلند کند . اماجنده‌هاش ، بعضی هاشان حسابی پیرند و از کار افتاده ، اما دورا هرگز بیرونشان نمی کند ؛ گرچه خودش می گوید که بعضی هاشان سه تا مشتری هم در ماه ندارنداما درست سه وعده غذا در روز می خورند . دورا ، در زمان یك عشق محلی ، خانه‌اش را « رستوران برفلگ »[1] نام نهاده است و قصه‌های زیادی در باره‌ی آدم هایی هست که برای ساندویچی پا به‌اینجا گذاشته‌اند . بطور معمول دوازده‌تا جنده درخانه است ، با آن پیرها ، و یك آشپز یونانی و مردی که بپا[2] شناخته می‌شود اما کارهای ظریف و نیز خطرناکی را بعهده دارد . دعواهارا می‌خواباند ، مست ها را بیرون می کند ، حمله ها را آرام می کند ، سردرد هارا چاره می کند و بار را می گرداند. زخم ها و بریدگی‌ها را نوار می‌پیچد ، وقتش را روزها با پاسبان ها می گذراند و چون

1· Bear Flagr 2· Watchman

اصف بیشتر جنده هاجزو فرقه‌ی « عالمان مسیحی »[1] هستند روزهای یکشنبه بخشی‌از « دانش و سلامت » را برایشان می‌خواند . کارمند پیشین ، که کمتر آدم متعادلی‌بود،چنانکه خواهدآمد فرجام خوشی نداشت ، اما آلفرد[2] به دور و برش مسلط استو دور وبری هایش را هم با خود سازش داده است . می‌داند که‌راباید راه داد و که را نه. او در شهر بیشتر از هر کس‌دیگر ، از زندگی داخلی ساکنان‌مونتری با خبر است .

اما دورا ــ او زندگی دشواری را می گذراند . چون مخالف قانون است ، دستکم مخالف مفادآن ، دو برابر دیگران باید قانون را محترم بشمارد . نه مست بازی باید پیش بیاید و نه دعوا و نه شرارت ؛ وگرنه خانه‌ی‌دورا رامی‌بندند . و نیز دورا چون کارش غیر قانونیست باید بالاخص بشر دوست باشد . هر کس حقه‌ای‌به‌اومی‌زند. اگر پلیس برای صندوق باز نشستگانش مجلس رقصی‌ترتیب می‌دهد و هر کس باید یك دلار بپردازد ، دورا مجبور است پنجاه دلار بدهد. هنگامی که « اطاق بازرگانی » تفرجگاهش را توسعه می دهد هر بازرگان پنج دلار می‌پردازد ، اما از دورا صد دلار می گیرند . درهر موردی‌چنین است ، در صلیب سرخ و صندوق مشترك و پیشاهنگی ، دستمزد گناه کثیف‌و بی شرمانه و مخفی و بی سرو صدای دورا سر آمد

۱. مذهب و دستگاه درمانی‌ست که در سال ۱۸۶۶ بوسیله‌ی Mary Baker Eddy پایه‌گذاری شد و مبنای‌آن‌براین‌برداشت‌از متن‌انجیل است که بیماری و گناه و غیره زائیده‌ی‌خطاهای‌روح‌است‌وبه‌کمك تدابیر روانی ، بی‌استعانت دارووددرمان ، می‌توانند چاره پذیر باشند . م .

2. Alfred

سیاهه‌ی اعانه‌هاست. اما در روزگار سختی شدیدترین برخوردها را با دورا دارند. دورا، گذشته از دستگیری‌های معمولی، به بچه‌های گرسنه «راسته‌ی کنسرو سازی» و پدر های بی‌کار و زنهای‌پریشان‌حال هم می‌رسید، دو سالی از چپ و راست قبض‌های فروشگاه ها را پرداخت و در این جریـان نزدیك بود کارش به ورشکستگی بکشد. دخترهای دورا با صفا و تربیت شده‌اند. هرگز با مردی توی خیابان حرف نمی‌زنند، گرچه شب پیش را با هم گذرانده باشند.

پیش از آنکه آلفی[1]، بپای کنونی، کار را تحویل بگیرد، مصیبتی در «رستوران برفلگ» پیش آمد که همه‌را افسرده کرد. بپـای پیشین، که اسمش ویلیام[2] بود، مردی بود سبزه رو با قیافه‌ای دلخور کننده. وقت روز، که کارش کم بود، دلش از جمع زن‌ها می‌گرفت. از میان پنجره‌ها مك و بچه‌ها را می‌دید که در تکه زمین لخت روی لوله‌ها نشسته‌اند و پاهاشان را روی پنیرك‌های خودرو آویزان کرده‌اند و دارند آفتاب می گیرند. وآرام و فیلسوفانه از مسائل مورد علاقه اما بی اهمیتی حرف می‌زنند. گاه به گاه که می‌پائیدشان می‌دید که بطری «الدتنیس شوز»ی را بیرون می کشند و با آستین گردنش را پاك می کنند ویکی پس از دیگری سر می کشند. ویلیام آرزو می کرد که کاش می‌شد به آن گروه خوب بپیوندد. روزی بیرون رفت و روی لوله نشست. گفتگو برید و در میان جمع سکوتی خشن و خصم‌آمیز پدیدآمد. کمی که گذشت ویلیام پریشان به «برفلگ»

1. Alfy 2. William

باز گشت و از میان پنجره دید که صحبت دوباره گل کرد و این افسرده ترش کرد. چهره‌های سیاه و زشتی داشت ودهانی مادرزاد بهم‌پیچیده.

روز بعد باز هم رفت و این‌بار نیم بطری ویسکی با خودش برد. مك و بچه‌ها ویسکی‌را بالا کشیدند، دیوانه که نبودند، اما همه‌ی حرفی که زدند «بسلامتی» بود و «خوش باش.»

کمی بعد ویلیام به «برفلگ» بر گشت و از پنجره پائیدشان و شنید که مك صدایش را سرداده بود و می گفت «خدا لعنتش کند، من از بکش‌ها متنفرم.» و این دیگر آشکارا دروغ بود، اما ویلیام نمی‌دانست مك و بچه‌ها تنها ویلیام را دوست نداشتند.

حالا دیگر قلب ویلیام شکست. لات‌ها خوب با او تا نکرده بودند. بچه‌ها خیال کرده بودند او خیلی پائین‌تر از آنهاست. ویلیام همیشه خودخور بود و خودش را متهم می کرد. کلاهش را سرش می گذاشت و کناردریا، جلوفانوس دریایی، قدم می‌زد. یا می‌ایستاد کنار گورستان کوچك‌قشنگ، آنجا که همیشه می‌شد صدای برخورد امواج راشنید. ویلیام فکرهائی تباه‌وهمیشگی درسرداشت. کسی دوستش نداشت. کسی به‌فکرش نبود. ممکن بود بپاصدایش کنند اما بکش بود ـ بکش کثیف، حقیرترین موجود دنیا، آنگـاه به این فکر افتاد که حق داشت مثل دیگران زندگی کند و خوش باشد، بخدا حق داشت. با خشم بر گشت اما همینکه به «برفلگ» رسید و از پله‌ها بالا رفت، خشمش فرو نشست. غروب بود و جوك باکس (۱) داشت «ماه تمام»

1. Juke Box

را می‌زد و ویلیام یادش آمد اولین و آخرین تکه‌ای که تور زده بود، پیش از آنکه از دستش فرار کند و عروسی کند و غیبش بزند، این آواز را دوست داشت. آواز حسابی غصه دارش کرد. دورا توی اطاق پذیرائی بود و داشت فنجانی چای می‌خورد که ویلیام وارد شد. دورا گفت «چته، ناخوشی؟»

ویلیام گفت «نه، اما حق و حساب چی میشه؟ من بدبختم. فکرمی کنم خودمو نفله کنم.»

دورادرزندگی‌بابسیاری‌ازمریض‌های عصبی‌طرف شده بود. با مسخرگی‌از کله شون بدر کن، این شعارش بود. «خب، براخودت نیگرش‌دار ودرو پنجره‌رو خبرنکن.»

باراندوهی به قلب ویلیام نشست، آرام‌از اطاق بیرون رفت و به راهرو رسید و در اطاق اوا فلینگن[1] را زد. اوا موقرمز بود و هر هفته برای اعتراف می‌رفت. دختری بود حسابی روحانی از خانواده‌ای بزرگ شامل چند برادر و خواهر، اما مستی غیر قابل پیش بینی از آب درآمده بود. اوا داشت ناخن‌هایش را لاك می‌زد و ناشیانه سر هم بندی می کرد که ویلیام وارد شد، ویلیام می‌دانست که اوا حامله است ودورا به‌جنده حامله اجازه‌ی‌کار کردن نمی‌دهد. انگشت‌ها نیمه‌کاره بودند و اوا خشمگین بود. گفت «از چه دلخوری؟» ویلیام هم خشمگین شد. به تندی گفت «میرم خودمونفله کنم.»

اوا سرش جیغ کشید. فریاد زد «این‌یه گناه زشت و کثیف و نفرت آوریه.» آنگاه افزود «حالا که من دارم را میفتم به

1. Eva Flanegan

ایست‌سن‌لوئیز[1] توهم بقچه‌ی‌غمتوواسم آوردی. بچه مول بدردنخوری هستی.» هنوز داشت جیغ می کشید که ویلیام در را پشت سرش بست و راه افتاد طرف آشپزخانه. خیلی از دست زن‌ها کلافه بود. بعداز دیدار زن‌ها آشپز یونانی آرام بخش بود.

آشپز یونانی باپیش‌بندبزرگ و آستینهای بالا زده داشت توی دوتا ماهی‌تابه بزرگ گوشت خوك سرخ می کرد و با کارد کی زیر و روشان می کرد. «سام علیك جوون. اوضاع از چه قراره؟» گوشت داشت توی تابه جلزو ولز می کرد.

ویلیام گفت «نمی‌دونم لو[2]، بعضی وقتا فکر می کنم بهترین کاری که‌میشه کرداینه- پخ‌پخ» و انگشتش را دور گردنش برد.

یونانی کاردك را روی اجاق گذاشت و آستینهایش را بالاترزد. گفت«جوون، اونی‌رو که‌شنیده‌م‌بهت می گم. شنیده‌م آدمایی که حرف این کار و می‌زنن هیچوقت این کارو نمی کنن.» دست ویلیام به طرف کاردك رفت و به‌آسانی آن را برداشت. چشمهایش به چشمهای سیاه یونانی خیره شده‌در آن‌ها ناباوری‌وبازی‌درآوردن را دید و آنگاه که شروع کرد چشمهای یونانی به هراس افتاد وآنگاه پریشانی. ویلیام دگرگونی را دید، دید که‌چگونه یونانی نخست دانست که او قادر به انجام کار است وآنگاه این‌کار را انجام داده است. همینکه این را درچشم یونانی‌دیددانست که‌بایدانجامش‌دهد. غمگین بود، زیرااکنون احمقانه‌می‌نمود. دستش‌بالارفت‌وکاردك‌در قلبش نشست. شگفتی‌آوربو-

1. East St. Louis 2. Lou

که چه راحت فرو رفت . ویلیام پیش از آمدن آلفرد ، بپا بود . آلفرد را همه دوست داشتند . می توانست هر موقع با مك و بچه ها روی‌لوله‌ها بنشیند. حتی‌می‌توانست از « قصر فلاپ هاوس » هم دیدن کند .

فصل چهارم

پسینگاه همینکه تاریکی فرا رسید ، چیز عجیبی در « راسته‌ی کنسرو سازان» پیش‌آمد.زمانی بود در فاصله‌ی غروب‌آفتاب و روشن شدن چراغهای خیابان . در این فاصله خاموشی آرامی است. چینی-پیری از تپه فرود آمد و از « قصر فلاپ هاوس » گذشت و از تخته‌ی جا پادار پائین رفت و به تکه زمین لخت رسید . کلاه حصیری کهنه‌ای به سر داشت و کت و شلواری آبی پوشیده بود و کفش های سنگینی پایش بود که تخت یکی از آنها پاره شده بود و همینکه راه می‌رفت به زمین کشیده می‌شد . سبد تر که بیدی سر پوشیده‌ای بدست داشت . چهره‌اش تکیده و قهوه‌ای رنگ بود و چین وشکن نا منظمی داشت . چشم های پیرش نیز خرمائی رنگ بود ، حتی سفیدی ها هم خرمائی رنگ بود و فرو رفته ، انگار که از گودال بیرون را نگاه می کنند.

در هوای نیمه تاریك پیدایش شد و از خیابان گذشت و به محوطه‌ی میان « وسترن بیولوژیکال » و کنسروسازی هدیوندو [1] رسید. سپس از کنار ساحل گذشت و آنگاه در میان شمع ها و دیرك های فولادی نگهدارنده‌ی موج شکن ناپدید شد . تا سپیده‌دم کسی او را ندید .

اما در سپیده‌دم ، آنگاه که چراغهای خیابان خاموش شده بودو هنوزاز نورروز خبری نبود . پیر چینی‌ازمیان ستون‌ها بیرون خزید و از ساحل و خیابان گذشت. اکنون سبد تر که‌بیدیش‌سنگین ومرطوب و آب چکان بود . تخت پاره کفشش روی خیابان کشیده می‌شد . از تپه گذشت و به خیابان دوم رسید و به درون دروازه‌ای در حصاری پهن و بلند فرو رفت که تاکنون جز آن غروب دیده نشده بود. مردم که در خواب بودندصدای دور شدن کفش‌هایش را شنیدند و لحظه‌ای بیدار شدند . این ، سالها پیش آمده بود اما کسی بآن آموخته نشده بود . بعضی ها فکر می کردند او خداست . پیرمردها می گفتند « مرگ » است و بچه‌ها می گفتند که او چینی پیر خنده داری بیش نیست . همچنانکه کودکان همیشه فکر می کنند که هر چیز کهنه و عجیب خنده دار است . اما بچه ها چنانکه باید چینی را دست نینداختند وفریاد نکشیدند زیرا که پیر موجی از ترس با خود بهمراه داشت .

تنها پسر کی ده ساله‌شجاع و خوشرو اندی [2] نام اهل سالیناس [3]

1. Hediondo 2. Andy 3. Salinas

به پیر چینی نزدیك شد . اندی به مونتری آمده بود و پیرمرد را دیده بود و می‌دانست اگر بخواهد خودش را نگهدارد باید سرش‌داد بکشد ، اما حتی اندی ، با آن شجاعتی که داشت ، موجی از ترس‌در وجودش می‌یافت . اندی آنگاه که کار و هراسش بر او چیره بود ، غروب به غروب مرد را می‌پائید . آنگاه یك روز غروب به خودش جرئت داد و پشت سر پیرمرد راه افتاد و با صدای تیز بلندی خواند:

« چینی‌چینگ چونگ روی یه‌تخته لمید »

« یه سفیدپوس‌اومدودمشو برید »

پیرمرد ایستاد و رویش را برگرداند . اندی بی‌حرکت ماند. چشم های عمیق خرمائی رنگ پیر ، اندی را ورانداز کرد و لبهای باریك مخطط جنبید . آنچه را که پیش آمد اندی‌نه‌توانست بگوید و نه فراموش کند . چشم‌ها چنان گسترده شد که‌دیگر مرد چینی نماند. یك چشم‌بود ـ چشمی خرمائی رنگ ودرشت ، به درشتی دریك کلیسا. اندی به‌آن در درخشان چشم دوخت و درون آن صحرائی متروك را گسترده دید که به رشته کوه‌هائی عجیب ختم می‌شد شبیه کله‌های گاو و سگ و چادر و قارچ . درون دشت علف های کوتاهی را می‌دید و گله به گله تپه‌هائی کوچك . بر سرهر تپه حیوانی کوچك نشسته‌شبیه دار کوب . بی کسی آن سوز تنهائی این سرزمین ، اندی‌را به نالیدن وا داشت ؛ زیرا کسی در دنیا نبود و او تنها مانده بود . اندی چشم ـ هایش رابست تا مجبور به دیدن‌نباشد و آنگاه که چشمهایش را گشود

در « راسته‌ی گنسرو سازان » بود و پیر چینی هنوز داشت تلق تلق‌در میان « وسترن بیولوژیکال » و « کنسرو سازی هدیوندو » راه می – سپرد . اندی تنها کودکی بود که چنین کرد ودیگر هرگز تکرارش نکرد .

فصل پنجم

« وسترن بیولوژیکال » درست در آن سوی خیابان و روبروی‌تکه زمین لخت قرار داشت. فروشگاه لی‌چانگ در کنج راست و«رستوران برفلگ » دورا در کنج چپش بود . در « وسترن بیولوژیکال » جنس - های شگفت و زیبایی معامله میشود . جانوران دوست داشتنی دریا را می‌فروشند ، اسفنج و آب دزدك و شقایق آبی و ستاره های‌دریایی و حلزون دو پشته و گچسار و کرم و صدف و برادران مخطط افسانه‌ای و گلهای زنده‌ومتحرك‌دریایی و نرم‌تن‌ها وخارپشت‌های‌سر درشت‌وسر سوزنی‌وخرچنگ‌دوشاخ‌ومارمولك‌پرنده‌ومیگوجهنده‌ومیگوشفاف‌هایی که مشکل از خودسایه‌ای بر جا می گذارند . « وسترن بیولوژیکال » همچنین ساس می‌فروشد و راب وعنکبوت‌و مارزنگی و موش صحرایی و زنبور عسل و مارمولك‌های زهرآلود. تمام این‌ها برای فروش‌است.

جنین‌های انسانی هم هست ، بعضی کامل و بعضی بصورت باریکه هایی روی شیشه . برای دانشجویان کوسه ماهیهای خشك کرده‌ای ترتیت داده‌اند که بجای خون مواد رنگی زرد و آبی در سیاهرگها و سرخرگهاشان است ومی‌توان با چاقوی جراحی اندام های مختلف را پیدا کرد . گربه‌هایی هم هست با سیاهرگها و سرخرگهای رنگی و نیز وزغ هایی بهمان ترتیب . می توان هر چیز زنده را به « وسترن بیولوژیکال » سفارش داد و دیر یا زود تحویل گرفت .

« وسترن بیولوژیکال » ساختمان کوتاهیست روبروی خیابان . زیرزمین آن انباری‌ست پر از قفسه ، قفسه هایی تا سقف و مملو از کوزه‌های جانوران ذخیره . در زیرزمین چاهکی‌ست و وسایلی برای مومیایی و تزریق . به حیاط پشتی که می روی سایبانی‌روی دیرکها- ئیست مشرف به اقیانوس، مخزن‌های جانوران‌بزرگتر ، کوسه‌ماهی، ماهی چهارگوش و هشت پا که هریك در مخزن مخصوص خود جای دارند . پله‌کانی در قسمت فوقانی جلو ساختمان‌ست‌ودری که به‌دفتر بازمی‌شودو آنجا میز تحریری‌قراردارد‌ا نباشته ازنامه‌های‌بازنشده، ونیز قفسه‌های بایگانی و صندوقی‌آهنی که درش باز نگهداشته شده.صندوق آهنی یکبار به اشتباه قفل شد ، هیچکس رمزش را نمی‌دانست.تویش یك قوطی باز ساردین بود و تکه‌ای پنیر راکفورت [1] . پیش ازآنکه رمز بوسیله‌ی سازنده‌ی قفل فرستاده شود ، صندوق را شکسته بودند. از آن پس بود که داك برای آنکس که می‌خواست انتقالی از بانکی بگیرد ، روشی تازه کشف کرد . می گفت « یك صندوق اجاره کن و

1. Roquefort

یك ماهی قزل‌آلای تازه بذار آن تو وشش ماه بروپی کارت . » پس‌از آن گرفتاری‌دیگر کسی اجازه نداشت توی صندوق‌آهنی غذابگذارد. لذا در کشوهای بایگانی نگهداری می‌شود . پشت دفتر اطاقیست که‌در آن توی‌یك حباب بزرگ شیشه‌ای جانوران زنده‌ی فراوانی نگهداری می‌شود ؛ ونیز آن اطاق جای ریزبین‌هاست و شیشه‌های باریك و کشو- های آزمایشگاه ووسایل شیمیائی و نیمکت‌های‌کارو موتورهای کوچك. از این اطاق بوی فرمالین می‌آید و ستاره دریایی خشك و آب دریا و جوهر نعناع‌و اسید فنیك‌و اسید استیك‌وپوشه وبوریا و طناب و کلرو- فرم و اتر ، از موتورها بوی ازن ، از ریزبین‌ها بوی خوش پولاد و لطیف روغن ، بوی روغن موزولوله‌های‌لاستیکی‌وبوی کیسه‌های پشمی وچکمه، بوی‌تندوزننده‌ی مارهای‌زنگی و بوی گندوترس‌آورموش‌های صحرایی بلند است . از در پشتی بهنگام جزر بوی حشینه [1] می‌آیدو گچسار [2] و بهنگام مد بوی نمك و کف دریا ، تو می‌زند .

ازسمت‌چپ،دفتر باز می‌شودبه‌یك کتابخانه . دیوارها را تاسقف قفسه‌های کتاب پوشانده وجعبه‌های جزوه‌ها وبریده‌های کتابها ، همه جور کتاب هست ؛ فرهنگ ودایرةالمعارف و شعر ونمایشنامه . کنار دیوار گرامافون بزرگیست با صدها صفحه در کنارش . زیر پنجره تختخوابی از صندل قرمز قرار داردو روی دیوارها و قفسه‌ها، اینجا

۱. حشینه معادل Kelp : ماهی کوچك بد بویی است در آبهای‌جنوب . یکسالی آن را در آب شور نگه می‌دارند و سپس‌مصرف می‌کنند .

۲. معادل Barnacle .هردورا ازدوست ارجمندم‌منوچهرآتشی‌شنیدم.م.

و آنجا در امتداد چشم ، تصویرهائی از کارهای دومیه [1] و گراهام [2] و تیشن [3] ولئوناردو [4] وپیکاسو ودالی وجورج گرس [5] نصب است ودرصورت تمایل می‌شود تماشاشان کرد. صندلی‌ها و نیمکت‌ها و البته تختخوابی هم‌هست. چندان که انگارروزگاری چهل تا آدم یکباره اینجا بوده‌اند.

پشت این کتابخانه یا اتاق موزیك ، هرچه دلتان می‌خواهد بنامیدش ، آشپزخانه است ، اتاقك باریکی با یك اجاق گاز ، یك آب گرم کن ویك‌چاهك. اما باوجود این‌غذادر کشوهای بایگانی‌دفتر نگهداری می‌شود وظرف‌ها وروغن آشپزی و سبزی درقفسه‌های جدا جدای کتاب‌در آشپزخانه. این‌ترتیب‌ازروی‌هوس نیست. فقط‌تصادفی‌ست. از سقف آشپزخانه قطعه‌های گوشت خوك آویخته است و گوشت نمك سود و خیار دریایی سیاه . پشت آشپزخانه یك روشویی و یك‌دوش قراردارد. روشویی پنجسال‌بود چکه می کرد تا اینکه مهمان زرنگ وباسلیقه‌ای بایك تکه سقز کیپش کرد.

داك‌مالك و گرداننده‌ی آزمایشگاه «وسترن‌بیولوژیکال»است. داك کمی کوچك اندام است، کوچك‌اندام فریبنده ، زیرا پرطاقت‌و قویست و آنگاه که خشم شهوانی به سراغش می‌آید حسابی ترسناك می‌شود . ریش می گذارد و قیافه‌اش نیمی به مسیح می‌ماند و نیمی به دیومرد وقیافه‌اش گویای حقیقتی ست . می گویند او به خیلی فقرا

۱. Honoré Daumiers نقاش و کاریکاتوریست فرانسوی ۱۷۸۹-۱۸۰۸
2. Graham
۳. Titián نقاش ونیزی. ۱۵۷۶-۱۴۷۷
۴. Leonardo Da Vinci نقاش ، مجسمه ساز ، معمار ودانشمند ایتالیایی. ۱۵۱۹-۱۴۵۲ .
۵. Gorge Grosz نقاش‌آلمانی تبعه‌ی آمریکا . ۱۹۵۹-۱۸۹۳ .

در گرفتاری‌هایی مکرر کمك کرده است. دستهای یك جراح رادارد وطبعی صبور. داك همچنانکه ماشین‌را می‌راند کلاهش را برای‌سگ‌ها برمی‌دارد وسگ‌ها بالبخندنگاهش می کنند. برای احتیاجش‌می‌تواند هرچیزی را بکشد اما بخاطر شادی قادر نیست خاطری را بیازارد . هراس بزرگی دارد ـ اینکه سرش خیس شود ، بنابراین همیشه در تابستان و زمستان یك کلاه بارانی به سردارد . می‌تواند بی‌احساس رطوبت تا سینه درون یك آبگیر پیش‌رود، اماریزش یك‌قطره باران به سرش بی‌جهت هراسانش می کند .

در طول سالیان داك چنان خودش را با «راسته‌ی کنسروسازان» آمیخت که فکرش را هم نمی‌توانست بکند . شد سرچشمه‌ی فلسفه و دانش‌وهنر جنده‌های دورا در آزمایشگاه برای نخستین‌بار«آوازهای کلیسا» و موسیقی گرگوری را شنیدند . لی‌چانگ به‌لی‌پو [1] که به انگلیسی برایش می‌خواند گوش فرا داد . هنری [2] نقاش برای نخستین بار که «کتاب مرده » را شنید چنان تهییج شد که رسم و راهش را دگرگون کرد . هنری با سریشم و زنگ‌آهن و پرهای رنگین مرغ نقاشی می کرد ، اما این‌ها را کنار گذاشت و چهار تابلو بعدیش تمام با انواع گوناگون پوست فندق بود . داك به هر نوع یاوه‌ای گوش می‌داد وآن را برایتان به نوعی از سرعقل تبدیل می کرد . اندیشه‌اش افقی نمی‌شناخت و دوستیش بی شیله‌پیله بود . با بچه‌ها صحبت می کرد و حرف‌های عمیق را چنان برایشان تعریف می کرد که می‌فهمیدند .

1. Lipo 2. Henri

در دنیایی از شگفتی و هیجان می‌زیست . چون خرگوشی سرحال‌بود وآرام چون‌مردی جهنمی ! هر کس که می‌شناختش خودش را مرهون او می دانست و هر کس به فکر او می‌افتادفکر بعدیش این بود«حتماً باید یه‌کار حسابی براش انجام بدم . »

فصل ششم

دلك درآبگیر گریت تاید[1] در انتهای پنین سولا[2] جانوران نرم تن دریایی‌جمع آوری‌می کرد. آنجا محلی افسانه ایست: بهنگام مدپیچابی شیری رنگ از کف در زیر مهمیز امواج از چراغ راهنمای‌صفیر کش روی‌صخره‌ها می‌غلطد . اما بهنگام جزر دنیای کوچك آب آرام ودوست داشتنی است. آب‌دریا زلال‌است و عمق آن باجانوران عجول ، متخاصم، طعمه جو و در حال‌زاد و رود رویایی می‌شود . خرچنگ‌ها، از جنبش جلبك‌ها ازسرخسی به سرخس‌دیگرهجوم می‌برند. ستاره‌های دریایی روی نرم تنان دو کپه وصدفهای کوهی قوز می کنند وملیون‌ها لوله‌ی مکنده را به‌کارمی‌اندازند وسپس آهسته ، بانیرویی باور نکردنی، بالا می کشند تاطعمه ازصخره رها شود . آنگاه شکم ستاره‌ی دریایی‌بیرون

1. Great Tide 2. Penin Sula

می آید و دورغذایش می‌پیچد . نرم تنان گسترده‌ی بی صدف، نارنجی رنگ ولك داروراه راه ، به نحو دلپذیری روی صخره ها می‌لغزند و دامنشان چون لباس رقاصه‌های اسپانیایی دراهتزازاست . ماهی‌های سیاه سرهاشان را ازشکاف ها بیرون می کشند و منتظر طعمه می‌مانند . میگوجهنده‌ها با چنگال های گیرنده شان صدا سر می‌دهند . دنیـای رنگین ودوست داشتنی از همه سویی متبلوراست . خرچنگ‌های گوشه گرد چون کودکان خشمگین روی شن‌های اعماق می‌تازند. واکنون که یکیشان صدف خالی حلزونی پیدا کرده که بیش از مال خودش دوست دارد، بیرون می‌خزد، لحظه‌ای تن نرمش‌را بی حفاظ به دشمن ظاهرمی کند و آنگاه درون صدف تازه می‌خزد . موجی به سدمیخورد و آب‌شیشه مانند رامی‌لرزاند ولحظه‌ای‌باحباب‌هاوباآب آبگیرمی آمیزد وآنگاه صاف وآرام و دوست داشتنی میشود و سپس از نو به تباهی میگراید . اکنون خرچنگی پای برادرش را دریده است . گلهای گوشتخوارهمانند گلهای نر و زیباجلوه گرند ، جانوران خسته و گیج را فرا میخوانند ، که لحظه‌ای در بازوانشان بیارامند و آنگاه که خرچنگی کوچك یا ماهی ریزی این دعوت سبز و ارغوانی را پذیره شد، گلبرك ها بهم‌برمی‌آیند و یاخته های نیش‌دار سوزن های زهرآگین‌را درون طعمه‌فرومی کنند وطعمه نحیف می‌شود وشایدبخواب می رود تاسرانجام شیره‌ی سوزان معده ، تنش را آب کند.

آنگاه خزنده‌ی کشنده ، هشت پا ، از لانه بیرون می آید و نرم وآرام چون مهی خاکستری رنگ پیش می‌رود ؛ اکنون چون گیاه می‌نماید ، اکنون چون صخره ، و حال که چشم های ترسناك

حریصش بسردی در کمین است؛ چون توده‌ای گوشت فاسد، نشرمی ـ کند و بسوی خرچنگ خوراکی پیش می‌رود و همچنانکه نزدیك می‌شود چشم‌های زرد رنگش زبانه می کشد وتنش از زنگ‌خشم‌وپیش‌ـ تازی به سرخی می گراید . سپس به ناگاه سبك روی سرپنجه هایش به‌چابکی گربه‌ای حمله‌ور ، پیش میرود . وحشیانه روی خرچنگ می‌جهد ، جوشی از مایع تیره‌رنگ و توده‌ای ستیزه گر در میان‌ابری از رنگ سیاه بهم می‌پیچد تا سرانجام هشت پا خرچنگ را نابود می کند . روی صخره‌های بیرون‌ازآب، گچسارها جوشانند و صدف کوهی ها خشك میشدند و پائین صخره ها هجوم مگس هاست برای خوردن هرچیز که بیابند و هوا پراست‌از بوی‌تند ید جلبك‌ها و بوی آهك جانوران آهکی و بوی فراوان مواد سفیده‌ای‌و نطفه‌های‌نر و ماده . روی صخره‌های بیرون ازآب، ستاره های دریایی ازسوراخ‌ـ های خود نطفه‌می‌ریزند وتخم می‌پاشند. بوی زندگی وفراوانی،مرگ وگوارش، گندیدگی وتولد، هواراسنگین می کند . گرد نمك ازسدبه آب پاشیده میشود، به‌آنجاکه اقیانوس در انتظار نیروی مدش است تا دوباره آن‌را درون آبگیر گریت تاید باز گرداند. روی صخره‌هاچراغ دریایی‌صفیرزن،همچون‌وزرای‌غمین وپرحوصله‌ای‌در کاردمیدن‌است .

درآبگیر،داك‌وهازل‌باهم‌کارمی کردند.هازل‌در«قصرفلاپ‌هاوس» بامك وبچه‌ها زندگی میکرد. هازل، اسمش راهم ، مثل زندگیش ، اتفاقی بعدهابدست‌آورد. مادرپریشان حالش درطول هشت سال، هفت بچه زائیده بود، هازل هشتمی بود ومادرش، وقتی‌که زائیدش، ازپسر بودنش حیرت کرده بود. مادرش بیزار بود و هرطرف سگ‌دو می‌زد و

تلاش می کرد که غذا ولباس هفت تابچه وپدرشان را گیر بیاورد برای پول در آوردن هردری‌را که می‌شد زده بود ـ گل کاغذی، قارچ خانگی خرگوش برای گوشت وپوستش ـ آنهم در آن زمان که شوهرش ازروی صندلی کرباسی کمکش میکرد دودلیل وایرادهی تراشید. زن، عمه‌ی بزرگی داشت هازل نام که مشهوربود به بیمه‌ی عمر. بچه‌ی هشتم هازل نامیده شد پیش ازآنکه مادر از ذهنش بگذرد که هازل پسراست و ازآن پس دیگر با آن اسم آموخته شد و دیگر بخودش زحمت تغییرش را نداد. هازل بزرگ شد ـ چهارسالی‌را درمدرسه‌ی ابتدایی گذراند وچهارسال هم درد ارالتأدیب ، ودر هیچکدام چیزی یاد نگرفت. به نظرمی رسد دارالتأدیب هاشرارت وتبهکاری می آموزند، اماهازل توجه کافی نکرد. اومبرا ازهرشرارتی ازدارالتأدیب بیرون آمد، همچنانکه مبرا از آن کاهش ها وتقسیم های درازماند. هازل عاشق گفتگو بود اما به کلمات گوش نمی‌داد ـ تنها به آهنگ صحبت توجه میکرد. پرسش هایی می کرد، نه‌برای اینکه پاسخی دریافت کند، تنها برای اینکه جریان گفتگو را ادامه دهد. بیست وشش ساله بود، سیاه موبود و قیافه‌ای دوست داشتنی داشت. قوی‌بود وراضی وباوفا. اغلب باداك برای جمع آوری می‌رفت ووقتی می‌دانست چه باید جمع کردکارش حسابی‌بود. انگشت هایش قادربود مثل هشت پابلغزد ومثل گیاه گوشتخوار برباید ونگاه دارد. روی صخره‌های لیزپاهای مطمئنی داشت وعاشق شکاربود. داك سرکار کلاه بارانی وچکمه های بلندش را می‌پوشید، اماهازل با کفش تنیس وشلوارکار به آب می زد. داشتند ستاره دریایی جمع می کردند. داك سفارشی برای سیصدتاداشت.

هازل یك ستاره‌دریایی درشت مایل به ارغوانی را ازعمق آبگیر

برداشت‌وتوی کیف گونی و تقریباً پرش انداخت و گفت «معطلم اینارو چکارشون می کنن.»

داك پرسید « چیارو ؟ »

هازل گفت « ستاره دریایی‌ها رو که میفروشین . بشکه بشکه براشون می فرستین. اینارو که نمیشه خورد . »

داك باشکیبائی پاسخ داد « مطالعه شون می کنن » وبیادآورد که پیش ازاین بارها این سئوال هازل را پاسخ داده است . اماداك عادتی داشت که ترکش نمی‌شد. وقتی کسی سئوالی می کرد، داك فکرمی کرد مایل به دانستن جواب آن‌است. این‌اخلاق داك بود هرگز نمی‌پرسید مگراینکه قصددانستن داشت وطرح پرسشی‌را بی‌قصد دانستن، تصورهم نمی کرد. اماهازل که به سادگی فقط می‌خواست حرفی بشنود، درشیوه‌ی طرح سئوال هائی که هریك متضمن سئوال دیگری‌بود، پیشرفت کرده بود . این گفتگورا راه می‌انداخت .

هازل ادامه داد « چی واسه مطالعه گیر میارن ؟ اینا که فقط ستاره دریایین. ملیون ملیون از اونا دوروبراهست . می‌تونم یه ملیون ازاینا برات گیر بیارم . »

داك باحالتی کمی‌دفاعی گفت «اینا حیوونای مرموز و جالبین . ازاین گذشته فرستاده میشن به‌میدل وست.[1] به دانشگاه نورث‌وسترن[2].»

هازل لم خودش را به‌کارزد . « اونجاستاره دریایی گیر نمیاد ؟»

داك گفت « اقیانوس گیر نمیاد .»

هازل گفت اوه . وازجا در رفته دنبال بهانه‌ای گشت که سئوال تازه‌ای طرح کند. بدش‌می آمد گفتگویی این‌طورتمام شود. زودنجنبیده

1. Middle West 2. Northwestern

بود. همینکه درجستجوی پرسش تازه‌ای بود، داك سئوالی کرد. هازل ازاین کارخوشش نمی‌آمد، باید درذهنش دنبال جواب می گشت واین گشتن مثل سر گردانی آدمی تنها بود درموزه‌ای خالی. مغزهازل مثل نمایشگاهی بی‌فهرست، شلوغ بود. هر گز چیزی رافراموش نمی کرد. اما هر گزهم نمی کوشید که نظمی بخاطراتش بدهد. همه چیزدرذهنش درهم بود، مثل ابزارماهی گیری در کف یك قایق ؛ قلابی ووزنه‌ی قلابی وریسمانی وطعمه‌ای وچنگکی.

داك پرسید « اوضاع «قصر» درچه حاله ؟ »

هازل انگشت‌هایش را درموهای سیاهش فرو برد و بدقت درشلوغی ذهنش به‌کاوش پرداخت. گفت « خیلی‌عالی. فکرمی کنم اون گی[1] هم می‌خوادباما بیاد. زنش بدجوری می‌زنتش . اون‌اهمیت‌نمیده کی‌ازخواب بیدارشه امازنه منتظرمی‌مونه همینکه خواب به چشمش میاد می‌زنتش. مرده‌ازین کار بدش می‌آد. مجبوره بلندشه‌وزنه رو کتك بزنه و بعدهمینکه دوباره خواب‌به چشمش میادزنه بازمی‌زنتش. هیچ‌راحتی نداره‌همینه که می‌خواد باما بیاد. »

داك گفت «کار تازه‌ایه. زنه که ضامنای شوهرشوفحش می داد و می کردتش توهلفدونی. »

هازل گفت «آره، امااون پیش‌ازوقتیه که زندون تازه‌ی سالینا ـ سوبسازن. می‌باس سی‌روزاون تومی موند و گی‌حسابی برا بیرون داش پرمی‌زد ، امااین زندون تازه ـ با رادیو و خوابگاه حسابی و کلانتر

1. Gay

مهربون. گی که میره اون تواصلادلش نمی خواد بیاد بیرون. آنقدر اونجارودوست‌داره که‌زنش دیگه اونجانمی‌فرستتش. این‌رادستش‌اومده که وقت خواب‌بزنتش. گی‌میگه این شکنجه‌ی عصبیه. شمابهترازمن میدونین که گی‌هیچوقت‌خوش‌نداره‌زنشو کتك‌بزنه. فقط بخاطر حرمت خودش این‌کارومیکنه. امااز این وضع کلافه شده. حالا فکرمی کنم‌بیاد پیش ما. »

داك راست‌ایستاد. موج‌هاشروع کرده بودند به فروریختن آب ـ بند آبگیر گریت تاید.

مدداشت شروع می‌شد و نهرهای کوچکی از آب دریا از روی صخره‌ها می گذشت. بادبه نرمی ازطرف چراغ دریایی صفیر کش می وزید وصدای شیردریایی ها ازدور وبرهابلندبود. داك کلاه بارانیش را به‌پشت‌سرش‌سردادو گفت «به‌اندازه‌ی کافی‌ستاره‌ی‌دریایی جمع کرده‌یم» وادامه داد « ببین هازل،من میدونم توشیش هفت تاصدف غیرمجازته کیفت داری. اگه‌یه مأمور سررسید بهش میگی او نامال منه؛ بااجازه نامه‌ی من ـ مگه نه ؟ »

هازل گفت « آره ، بابا. »

داك بامهربانی گفت « میگم ، فکر کن من یه سفارشی‌برای‌این صدفاداشته‌باشم ومأموره‌فکر کنه من‌جوازمو بیشترازحد مصرف‌می کنم. فکرشوبکن ممکنه یاروخیال کنه من‌اونارومی‌خورم. »

هازل گفت «آره اه. »

« عین قضیه‌ی الکل صنعتی . اونا مشکوك شده‌ن. همیشه فکر

می کنن من الکل صنعتیارومی‌خورم. روهمه این‌جورحساب‌می کنن.»

هازل گفت « خب مگه نمی‌خوری ؟ »

داك گفت«زیاد، نه. آشخالایی که‌توش‌می کنن‌بدمزه‌ای‌میده‌ودو- باره تقطیر کردنش هم‌کارمشکلیه.»

هازل گفت « اون‌آشخالاخیلیم بدنیست .من و ملك پریروزایه کمیشوخوردیم. اوناچی توش می کنن؟ »

داك داشت جواب می داد که فهمید هازل دوباره حقه‌ی خودش را زده است . گفت « رابیفت‌بریم. » و کیف ستاره دریایی هایش‌را به دوش انداخت . صدفهای غیر مجاز ته کیف هازل را فرام‌وش کرده بود .

هازل به دنبال داك از آبگیر دورشد وازسر بالایی تیز گذشت و به‌زمین خشك‌رسید. خرچنگ های کوچك‌ازسر راهشان‌فرارمی کردند وتوی آب‌غوطه می‌زدند. هازل‌اندیشیدبهتر است حسابی‌قضیه‌ی صدف‌ها را درزبگیرد.

گفت « اون یارونقاشه بر گشت‌به«قصر».

داك گفت « راستی ؟ »

« آره ! میدونی که اون تموم نقاشیامونو با پرمرغ کشیده ، حالا میگه که‌بایدتمومشونو باپوست فندق‌بسازه. میگه شی ـ شیوه‌شو تغییرداده . »

داك پوزخندی زد. گفت « هنوز داره قایقشومی‌سازه ؟ »

هازل گفت « حتما، اون‌بکلی عوضش کرده. یه‌قایق دیگه‌شده.

بازم فکرمی کنم اوراقش کنه ویه چیزدیگه ازش درآره. داك ـ این بابا کس خل نیست ؟ »

داك کیف سنگینش رابه طرف زمین تاب داد و کمی نفس زنان ایستاد. پرسید « گفتی کس‌خل ؟ اوه، آره ، منم همینطور فکرمی کنم. بهمون اندازه‌ی ماها، منتها تویه راه دیگه . »

هر گزچنین مسئله‌ای برای هازل پیش نیامده بود . به خودش همچون استخرشیشه‌ای زلالی نگاه کرد و به زندگیش چون آینه‌ای کدر ازخوبی شایسته درك نشده . گفته های‌آخرین داك کمی از کوره بدرش‌برده بود. داد کشید «آخه‌اون قایق ـ هفت ساله که من می‌دونم داره اون قایقو می‌سازه . تخته بندها رو خراب می کنه و یکی دیگه میسازه. اغلب کارنزدیك‌به‌تموم شدن بوده که عوضش کرده وازنوشروع کرده . گمونم کس خله . هفت سال‌کارروبه قایق .»

داك روی زمین نشسته بودوداشت چکمه‌هایش رابیرون می‌آورد. گفت « تونمی‌فهمی، هنری عاشق قایقه اما ازاقیانوس می‌ترسه.»

هازل جویا شد « پس قایقوواسه چی می‌خواد؟ »

داك گفت « اون قایقودوست داره ، امافکر کن اون‌قایقشوتموم کنه . وقتی تموم شد مردم می گن ، خب چرا به آبش نمیندازی ؟ ، اونوقت‌اگه‌این‌کاروبکنه بایدباهاش‌را بیفته' اونم که‌ازآب بدش‌می‌آد. پس می بینی ، هیچوقت قایقشوتموم نمی کنه‌ـ تاهیچوقت مجبورنباشه به‌آبش بندازه .»

هازل که این استدلال را تانقطه‌ای معین دنبال کرده‌بود، ناتمام رهایش کرد، نه تنها رها کرد بلکه کوشید راهی برای تغییر موضوع بیابد . به نحوغیرموجهی گفت « فکرمی کنم کس‌خله .»

روی خاك نرمی که گل یخها درآن شکوفه کرده بودند صدها ساس سیاه بدبومی‌لولید. بیشترشان دمشان را هوا کرده بودند. هازل، سپاسگزار ازوجودآنها، اشاره کرد « اون ساس بدبوهارونگا.»

داك گفت« جالبن. »

« خب حالا چرا کونشونو هوا کردن ؟ »

داك جورابهای پشمیش‌را بیرون‌آورد و گذاشت‌توی چکمه‌هایش وازتوی جیبش‌جوراب تازه ودم‌پایی نرمی بیرون‌آورد. گفت «نمیدونم چرا، من‌تازگیهاوراندازشون کردم‌ـ اونا جونورای معمولی‌ای هستن وعادی ترین‌کاری که‌می کنن اینه که دمشونوهوا کنن. توهیچ کتابی‌ام ذکری ازاین واقعیت نیست که اونادمشونوهوامی کنن وچرا.»

هازل بانوك کفش تنیس خیسش یکی از ساس بدبوهارا وارونه کرد وحشره‌ی سیاه براق باپاهای پرتقلا دیوانه واربه جنب و جوش افتاد تاخودش‌را راست کند . هازل گفت « خب شمافکرمی کنین چرا این‌کارومی کنن ؟ »

داك گفت « فکرمی کنم دعامی کنن. »

هازل متعجب پرسید « چی ؟ »

داك گفت «این مهم‌نیست که اونادمشونوهوامی کنن ـ چیزباور نکردنی‌واقعاًمهم اینه که‌مامهمش‌میدونیم.مافقط میتونیم خودمونوواحد

قضاوت‌قراربدیم. اگه ماکاری اونجوردشواریاعجیب روانجام می‌دادیم عبادت حسابش می کردیم ـ پس بلکی اونام عبادت می کنن .»

هازل گفت « بزن ازین جهنم دره بریم. »

فصل هفتم

توسعه‌ی « قصرفلاپ هاوس » ناگهانی نبود. درواقع وقتی مك و هازل و ادی وهوگی وجونزبه‌آن خانه رفتندآنجارا کمی بیش‌ازپناهگاهی ازباد وباران تلقی کردند. جایی که وقتی همه‌ی درها به رویشان بسته شد وباسردی وبی مهری پذیرفته شدند به‌آنجا رو بیاورند . آن وقتها « قصر » تنها اطاقی درازولخت بود که با دو پنجره‌ی کوچك روشنایی ضعیفی می‌یافت ودیوارهایش ازچوبی ساده بود که بوی تند ماهی‌خشك می داد. آن روزهادوستش نداشتند. امامك نوعی‌تشکیلات را، بخصوص درمیان چنان گروه شکم پاره‌ای، لازم می‌دید.

لشگری تحت مشق که با توپ و آتشبار و تانك مجهز است و برای نمایش نیروی تخریبیش از توپهای مصنوعی استفاده می کند. سربازان خشنش باتوپهایی به میدان نبرد می روند که کنده چوبهای

روی گاری نهاده ایست .

مك باتکه‌ای گچ پنج تامستطیل روی کف اطاق کشید ، هریك بطول هفت‌پا وعرض چهارپا، ودرهرمستطیل نامی نوشت. این ها مثلا خوابگاه بود. حق هر کس درجای مخصوص خودش مقدس بود .مك قانونا می‌توانست هر کس را که ازمربعش تجاوز کرد مجازات کند. طبیعة بقیه‌ی اطاق اختصاص به همه داشت . روزهای اول مك وبچه ها چهارزانو روی کف‌اطاق می‌نشستند وورق بازی می کردند وروی زمین لخت وسخت می‌خوابیدند. شاید اگرآن حادثه‌ی جوی پیش‌نمی‌آمد آنها همیشه همانطورزندگی می کردند. بهرحال، باران بی‌مانندی که یکماه باریدتمام‌آن وضع راتغییرداد. بچه ها ازخانه نشینی و چمباتمه زدن روی کف‌اطاق خسته شدند. چشمهاشان ازخیره شدن به‌دیوارهای لخت چوبی زده شد. خانه، که پناهشان داده بود، درنظرشان‌عزیزشد. جذبه‌ی هر گز نشناخته‌ی پیدایش صاحب ملك غصبی بودن را داشت . لی چانگ‌آن دوروبرها پیدایش‌نمی شد. آنگاه یك روزغروب‌هوگی بایك تختخواب سفری نظامی که کرباس پاره‌ای داشت ، واردشد. دو ساعتی را باریسمان ماهیگیری صرف دوختن پارگی کرد . آن شب دیگران کف‌اطاق توی‌مربع‌هاشان درازکشیده بودند وهوگی‌را می‌پائیدند که باشکوه غرق در تختخوابش بود . پیش از همه خرناسه کشان خوابش‌برده بود وبقیه صدای‌نفسش راکه نشان‌ازآرامشی‌عمیق داشت می‌شنیدند.

روز دیگرمك مجموعه فنرزنگ زده‌ای را ، که از میان توده‌ی آهن قراضه هاپیدا کرده بود، نفس زنان ازتپه بالامی‌برد. دیگربی‌

علاقگی پایان یافته بود. بچه ها، به نوبه‌ی خود ، یکی‌پس ازدیگری، در زیبا کردن « قصر» کوشیدند تاسرانجام پس ازچند ماه آنجا، اگر بشود گفت، مبله شد . قالی های کهنه کف اطاق بود وصندلی‌هایی، با نشیمن یابی‌نشیمن ، بر آن قرارداشت . مك یك نیمکت ترکه بیدی بالش داربه رنگ‌قرمزروشن داشت . چند میز بود ویك ساعت‌دیواری که نه صفحه داشت ونه کار می کرد . دیوارها را دوغاب مالی کرده بودند که تقریباروشن‌وپریده رنگشان کرده بود. سرو کله‌ی عکس‌ها پیدا شد- بیش از همه‌تقویم هایی با عکس تکه های موبور بطری‌های کوکاکولا دردست .

هنری دوپرده‌ی نقاشی زمان پرمرغیش را بخشیده بود . یك دسته لوبیی اکلیل زده درگوشه‌ی اطاق‌بود و کاکلی ازپرهای طاووس کنارساعت کهنه به دیوار کوبیده شده بود.

زمانی درجستجوی یك بخاری بودند وآنگاه که مطلوبشان را یافتند دردسربدست آوردنش پیش آمد. طومار نقره پیچ عظیم‌الجثه‌ای مزین به یك‌اجاق که جلوش یك گل‌لاله‌ی نیکلی داشت. برای‌دزدیدن بزرگ‌بود وصاحبش نمی‌خواست محض رضای خاطربیوه‌ی بیماری‌با هشت تابچه، که مك همان لحظه ساخته بود وتشویق می کرد ، آن را بفروشد. صاحبش یك دلاروپنیم‌می‌خواست‌وتاسه‌روزبه هشتاد سنت‌راضی نشد. بچه ها روی هشتاد سنت معامله را بریدند وسفته‌ای باو دادند که شاید هنوزهم آنرا دارد. این معامله درسی ساید[1] انجام گرفت. بخاری سیصدپاند وزنش بود. مك وهوگی ده روز برای پیدا کردن کسی که

1. Seaside

بخاری را بخانه بیاورد زورزدند وفقط آنگاه که فهمیدند هیچکس این بخاری را بخانه شان نخواهد رساند خودشان شروع کردندبه‌بردنش. سه روزوقت گرفته شد تابخاری به« راسته‌ی‌ماهی‌فروشان» ، پنج مایل آنطرف‌تر، رسید وآنها شبها راهم پهلوی بخاری اطراق می کردند . اما آنگاه که بخاری در« قصر فلاپ هاوس » نصب شد بصورت شکوه و قلب و مرکز آنجا درآمد. گلهای نیکلی و شاخ وبرگشان بانوری دلپذیر می درخشیدند . تاج سر « قصر » بود . شعله می کشید و اطاق بزرگ‌را گرم می کرد . کوره‌اش عالی بود ومیشد تخم مرغی را روی سرپوش سیاه براقش سرخ کرد.

همراه بابخاری عظیم غروربخانه‌آمد و همراه با غرور « قصر » بصورت خانه درآمد. ادی چند نهال « گل صبح »کاشت که شاخه‌هایش پای دررا فرابگیرد وهازل مقداری بوته‌ی کمیاب گل‌آویز گیر آورد وتوی پیتهای پنج گالنی‌کاشت که درورودی خانه‌را رسمی وتااندازه‌ای شلوغ کرد. مك وبچه‌ها « قصر » را دوست داشتند و حتی گاهی آب و جاروش می کردند. درخاطرشان آدمهای‌خانه بدوشی‌را که جایی‌برای رفتن نداشتند تحقیر می کردند. وگاه گداری از سرغرور مهمانی‌را برای یکی دوروزبخانه می آوردند.

ادی نوبتکار میخانه‌ی لایدا بود. هنگامیکه وایتی[2] میفروش همیشگی مریض بود، که اغلب هم بااین بهانه بچاك میزد، ادی‌جایش کار می کرد هر وقت ادی سرکار بود چند تایی بطری غیبش میزد .

1. Whitey

این بود که زیاد سر کار نبود. اما وایتی دوست داشت که ادی جانشینش باشد، چون برایش ثابت شده بود، و این راست بود، که ادی آدمیست که سعی نمی کند شغلش همیشگی باشد. تقریباً هر کس می‌توانست تا این‌حد به‌ادی اعتماد کند. ادی اجباری نداشت عرق‌زیادی کش برود. یك کوزه‌ی یك گالنی باقیمی درسررا گذاشته بود زیر بار. هر چه را که توی جام ها می ماند پیش از آنکه جام هارا بشوید می‌ریخت‌توی قیف. اگر بحثی‌یا آوازی درلاایدا درمی گرفت، یا آخر شب وقتی یك آدم به نتیجه‌ای منطقی می رسید، ادی نصف یادوسوم یك لیوان‌راتوی قیف سرازیرمی کرد. مخلوطی‌را که‌آخر کاربه « قصر » می‌برد همیشه جالب و بعضی وقتها شگفت انگیز بود: مخلوطی ازعرق چاودار، آبجو، عرق ذرت ، ویسکی ، شراب ، عرق نیشکر ، و جین همیشگی بود. اما گاه گداری پیش آمد که بعضی مشتریهای برجسته سفارش ویسکی سودا یاعرق بادیان یاعرق مخلوط نارنج می دادند و این آثار جزئی خصوصیت ممتازی‌به معجون‌میداد. عادت‌ادی بود که‌درست پیش‌ازرفتن کمی‌انگوستره [1] درکوزه بریزد وتکان بدهد. دریك شب خوب ادی سه چتول گیر آورد، باعث‌رضایتش بود که هیچکس وهیچ‌چیزسرجایش نبود. دیده‌بود که مردی بانصف‌لیوان مست کرده‌بود، یعنی‌اگرحالش را داشت اصلاطوریش نمیشد .

۱. Angostura : دراصل‌نام پیشین شهریست درونزوئلا .ودرلغت ماده‌ایست دارویی گرفته‌شده‌ازپوست درخت Galipea Cusparia که‌درکوه‌های‌ونزوئلا فراوان می‌روید و در تهیه‌ی پوسیون (شربت) های الکلی به کار می‌رود و ماده‌ی مؤثرش آلکالوئیدی است انگوستورین نام ۰ م ۰

ادی یکی ازساکنین دوست داشتنی « قصر فلاپ هاوس » بود . بقیه هرگزازاو نمی خواستند که درنظافت کمکشان کند وحتی یکبار هازل چهارجفت جوراب اوراشسته بود.

اکنون بهنگام بعدازظهر، وقتی هازل بیرون بود وداشت باداك در آبگیر « گریت تاید پول » ستاره دریائی جمع می کرد، بچه ها گوش تاگوش « قصر» نشسته بودند وداشتند آخرین فرآورده‌ی ادی‌را مزمزه می کردند. گی‌هم آنجابود، آخرین‌عضو گروه. ادی متفکرانه کمی ازلیوانش‌را مزمزه کرد ولبانش را لیسید. گفت« خنده داره که چطور گذاشتی دررفتی،مثلا همین دیشب اقلا ده نفرسفارش مان هاتان [1] دادن ، بعضی وقتا ممکنه تویه ماه یکی یا دوتا مان‌هاتان‌هم نخوان . مزه‌ی شربت‌انارمیده.»

مك مال خودش را چشید، حسابی‌هم چشید وبازلیوانش‌را پر کرد. افسرده وار گفت«بله، چیزای کوچیکه که‌اختلاف ایجادمیکنه» ودورو برانگاه کردتابیند این گوهرچگونه‌بردل‌دیگران‌نشسته‌است. لنهاگی کاملا آنرادریافت و گفت « درسته، مگه ـ »

مك پرسید « امروزهازل کجاست ؟ »

جونز گفت « هازل باداك رفته ستاره‌ی دریائی جمع کنه.»

مك‌افسرده وارسرتکان‌داد« داك‌لامسب آدم ماهیه! هرازگاهی یه چتول به‌آدم میرسونه. وقتی خودمو زخمی کرده بودم هر روزنوارامو دوش میکرد. لامسب آدم ماهیه! »

دیگران به نشان موافقتی عمیق سرتکان دادند. مك ادامه داد

1. Manhattan

«من خیلی وقت بودحیرون بودم که چه کاری میتونیم براش بکنیم - یه کارحسابی. کاریکه خوشش بیاد.»

هوگی گفت « زن براش خوبه. »

جونز گفت « سه چهار تا زیرسرداره. همیشه میتونین بگین - وقتی اونارومیاره یااون موزیك کلیسائی رو با گرامافون‌میزنه‌پرده‌های جلویی بستەن. »

مك سرزنش‌آمیزبه هوگی گفت « فقط به این خاطر که روزا توخیابون دنبال زنای لخت نمیـدوه تو فکر می‌کنی سور وسات راه انداخته.»

ادی پرسید « سوروسات چیه ؟ »

مك گفت « اونیه که تووقتی نمی تونی زنی گیر بیاری روبراه می‌کنی. »

جونز گفت « من فکرمی کردم یه جورمهمونیه.»

سکوتی اتاق را فراگرفت . مك توی صندلی راحتیش لمید . هوگی پاهای جلوصندلیش را روی کف اتاق گذاشت. آنهابه‌فضاچشم دوختند وآنگاه همه روبه مك برگشتند . مك گفت « هوم ! »

ادی گفت « فکرمی کنی داك ازچه جورمهمونی خوشش بیاد؟»

جونز گفت « چه جوردیگه‌ش هست ؟ »

مك به فکرفرورفت و گفت « داك این آشغالای کوزه شرابو دوست نداره . »

هوگی پرسید « از کجـا می دونی ؟ هیچوقت کـه تعارفش نکردی »

مك گفت « اوه ، میدونم ، اون دانشگاه دیده‌س . یه دفعه دیدم یه زنی با پالتورفت اون تو . بیرون اومدنشو هیچوقت ندیدم . آخر دفعه‌ای که نگاه کردم ساعت دو بود - اون موزیك کلیسائی داشت همینطور میزد. نه، این چیزارو نمی‌تونین بهش تعارف کنین.» ودوباره جامش‌را پر کرد.

هوگی صادقانه گفت « این‌بعد ازسه‌لیوان حسابی کیف میده. »

مك گفت « نه ، برای داك نـه . باید ویسکی باشه - یه چیز حسابی . »

جونز گفت « اون آبجودوست داره. همیشه براآبجومیره‌سراغ لی - بعضی وقتا وسطای شب . »

مك گفت « وقتی‌آبجومیخری حسابشو دارم . خیلی میخری . آبجو هشت در صده . ادی ، چرا پولتوبدی بالای‌نود ودودرصدآب و رنگ‌و رازك وآشغالایی مثه این ؟ »

و افزود « فکر میکنی بتونی دفعه‌ی بعد که وایتی مریضه چهار پنج تابطری ویسکی ازلاایداگیربیاری ؟ »

ادی گفت«حتما،حتماًمی‌تونم،امادیگه دفعه‌آخره - دیگه‌ازپول خبری نمیشه . فکر بدگمونی های جانی روهم می کنم . پریروزا می گفت «بوی بدموشی‌رو که اسمش ادیه میشنفم ، باید یه مدت کوتاه

بیام وفعلا همون کوزه روبیارم . »

جونز گفت« آره !تواون کاروازدست نده . اگه بلایی سروایتی بیاد تومیتونی یه‌هفته یابیشترجاش باشی تااونا کس دیگه‌ای روبیارن . میگم ـ اگه بخواییم یه مهمونی برا داك بدیم باید ویسکی‌رو بخریم . یه گالن ویسکی چنده؟ »

هوگی گفت « نمی دونم . من هردفعه ، هیچوقت بیشتر از یه چتول براخودم نگرفتم حسابشو کردم‌وقتی یه‌بطر بگیری راست‌میفتی گیررفقا. امااگه‌یه‌چتول بگیری میتونی ـ همه شوخودت بخوری‌بی‌اینکه یه گله جمعیت دورتو گرفته باشه . »

مك گفت « وقتشه که پول روبراه بشه تایه مهمونی برا داك‌راه بندازیم . اگه‌بخواییم براش مهمونی راه بندازیم باید مهمونی خوبی باشه . کیك بزرگی لازمه . من‌نمیدونم روز تولدش کیه؟»

جونز گفت « برامهمونی احتیاج به روزتولدنیس. »

مك گفت « نه ، اماماه میشه . من حساب میکنم ده دوازده‌دلار خرج داره که یه مهمونی برا داك راه بندازیم که خجالت زده هم نشیم . » .

آنها بفکرفرورفتند وهمدیگررا نگاه کردند . هوگی پیشنهاد کرد «کنسرو سازی هدیوندوآدم استخدام میکنه . »

مك گفت « نه، مااعتبارخوبی کسب کردیم ونمی‌خوائیم‌خرابش کنیم. هرکدوم ازماشغلی برایکماه دست وپا میکنه تا وقتی که یکی دیگه پیدابشه. اینه که میتونیم وقتی‌احتیاجی پیش میاد همیشه یه‌شغلی

داشته باشیم . فکرشوبکن، مایه‌شغلی‌برایکی دو روز گیر بیاریم ـ چرا باید اعتبارمونو واسه یه‌دل‌خوشکنك‌ازدست بدیم ،اونوقت اگه احتیاج به شغلی داشتیم هیچکس محلمون نذاره . » دیگران بسرعت به‌نشان موافقت سرتکان دادند .

جونز گفت « من حساب کار دوماهو کردم ـ نوامبرو یه‌خرده ازدسامبرو کار می کنم، دور وبرعید پول داشتن ماهه. میتونیم امسال یه خوراك بوقلمون بپزیم .»

مك گفت « انشاءاله می‌تونیم. من‌یه‌جا، توکارمل ولی [1] سراغ دارم که تویه گله هزاروپونصدتاش هست . »

هوگی گفت « دره! میدونین که من اونجا واسه داك جنس‌جمع می کنم ، لاك پشت آبی، خرچنگ و قورباغه . قورباغه‌ای پنج سنت گیرم میاد . »

گی گفت « منم همینطور ، من یه دفعه پونصد تا قورباغه گرفتم . »

مك گفت« اگه‌داك قورباغه‌بخواد که‌کار آسونیه.می‌تونیم‌یه‌مدت بریم رودخونه‌ی کارمل وبه داك هم نگیم برای چی وبعدش‌یه‌مهمونی عشقی براش‌ترتیب‌بدیم . »

هیجانی درقصرفلاپ هاوس پدیدآمد .

مك گفت « گی ! یه نیگا بنداز بیرون ببین ماشین داك جلو خونه شه . »

1. Carmel Valley

گی جامش را زمین گذاشت و بیرون را نگاه کرد. گفت « هنوز نه. »

مك گفت « خب، چند دقیقه‌ی دیگه بر می گرده. حالا ببینیم چکار می کنیم ....»

فصل هشتم

در آوریل ۱۹۳۲ لوله‌ی دیگ بخار کنسروسازی هدیوندو برای سومین بار درطول دوهفته ترکید وهیئت مدیران، مرکب از آقای راندلف و یك تند نویس، صلاح را دراین دیدند که خرید یك دیگ تازه ارزانتر ازاین تعطیل‌های مکرر تمام خواهد شد. بی‌درنگ دیگ بخار تازه وارد شد و آن دیگ کهنه را بردندبه تکه زمین لخت بین مغازه‌ی لی‌چانگ و رستوران برفلگ و گذاشتندش روی کنده های چوب که منتظر بماند تا آقای راندلف حقه‌ای سوارش کند تا بتواند پولی از آن در بیاورد.

مهندس ماشین بتدریج قطعه‌لوله‌هایش را برای تعمیردستگاه‌های فرسوده‌ی هدیوندو برد. دیگ بخار همچون لکوموتیو فرسوده‌ی بی چرخی می‌نمود. دری داشت بزرگ در مرکز قسمت پیشین و دهانه‌ی

آتشی درپائین. دیگ رفته رفته اززنگ زدگی سرخ رنگ ونرم شد و کم کم پوششی ازعلف‌های هرز گردا گردش رافرا گرفت که تغذیه‌شان ازرنگ پوست پوسته شونده بود. موردهای گلدار در کناره‌هایش شاخه دواند و رازیانه های وحشی هوای دوروبرش را خوشبو کرد. آنگاه کسی ریشه‌ی تاتوره‌ای آن گوشه انداخت ودرختی تنومند و سرخگون قد کشید و جام گل های سفید درشت از دهانه‌ی دیگ آویخته ماند، چنانکه شب هنگام گل‌ها بوی عشق وهیجان می‌پراکندند؛ بوئی سخت خوش وهیجان آور.

درسال ۱۹۳۵ آقا وخانم سام مالوی[1] درون دیگ بخار منزل کردند. اکنون دیگر لوله‌ای در کار نبود. خانه‌ای بود جادار و خشك واه‌ن. راست بود که اگر ازدهانه ی آتش تومیآمدی مجبور بودی روی دودست وزانو بیائی، امادروسط اتاقی بود که برای ماندن دلت هوای جائی خشك‌تر و گرمتر از آنرا نمی کرد. آنها تشکی‌را ازدهانه‌ی آتش تو کشیدند وهمانجا مستقرشدند. آقای مالوی آنجاخوشحال وقانع بود ودیرزمانی خانم مالوی‌هم چنین بود.

پائین تر ازدیگ ، روی تپه لوله‌های بزرگ فراوانی همچنان بازمانده ازهدیوندو وجود داشت.

دراواخرسال ۱۹۳۷ ماهیگیری رونق فراوانی گرفت و کنسرو سازی هاتمام وقت کار می کردند و مسئله‌ی کمبودخانه پیش آمد. از این‌رو بود که آقای مالوی شروع کرد به‌اجاره دادن لوله های بزرگ بعنوان خوابگاه‌هائی مجزا برای مردان مجردبا کرایه‌ای جزئی. با

1. Sam Malloy

قطعه‌ای کاغذ قیراندود از یك سو و چهار گوشی قالی از سوی دیگر خوابگاه‌های راحتی ساختند ، گرچه مردانی که‌عادتشان بوددرخواب بخود بپیچندمجبورشدند یاعادتشان‌راترك کنندیاآنجا را . خیلی‌هاهم بودند که ازطنین‌خرناسه‌هاشان که‌توی‌لوله‌هامی‌پیچید بیدارمیشدند. اما باهمه‌ی‌اینها آقای‌مالوی آب باریکه‌ی‌مستمری‌داشت وخوشحال بود.

خانم‌مالوی پیشترهازن‌قانعی‌بودتااینکه‌شوهرش‌شدمالك واز آن پس‌بود که‌تغییرحال‌شروع‌شد. نخست‌یك‌فرش‌بودویك‌طشت رختشوئی و آنگاه‌چراغی باسایبان ابریشمی . دست آخر یك‌روزروی‌چهاردست‌وپا واردیگ‌بخار شد وایستاد و کمی نفس‌بر ، گفت«فروشگاه هالمن[1] حراج‌پرده داره . پرده‌های حسابی حاشیه دوزی شده ، با کناره‌های آبی‌وصورتی ، دستی یه دلار و نودوهشت سنت بامیله‌های وسطشون . »

آقای‌مالوی‌راست نشست روی‌تشك‌و پرسید« پرده ؟ پناه بخدا ، بگوپرده‌رو میخوای‌چکار ؟ »

خانم‌مالوی گفت « من‌چیزای قشنگ‌ودوست‌دارم ، همیشه‌دوست داشتم چیزای قشنگ برات جمع‌و جور کنم . » ولبهای‌پائینش شروع کرد به‌لرزیدن .

آقای سام‌مالوی دادزد « آخه جونم ! من چیزی ندارم بالای پرده‌بدم . منم‌پرده‌دوس‌دارم . »

خانم‌مالوی‌لرزان گفت « فقط‌یه‌دلارونودوهشت سنت . تویه‌دلار ونودوهشت سنتو ازم مضایقه‌نکن . » وبه‌نفس‌نفس‌افتاد .

1. Holman

آقای مالوی گفت « ازت مضایقه نمی کنم ، اما توروخدا بگو ما پرده‌رو میخواییم چکارش کنیم ؟ ما که پنجره نداریم . »

خانم مالوی زدزیر گریه وسام مالوی اورا درمیان بازوانش گرفت و آرامش کرد .

زن هق هق کنان گفت « مردا هیچ نمی‌فهمن که زن چی‌حس میکنه ، مرداهیچوقت سعی نمی کنن خودشونو جای زنا بذارن. »

سام در کنارش دراز کشید وپیش از آنکه زن بخواب رود دیرزمانی پشتش را مالید .

فصل نهم

آنگاه که ماشین داك به آزمایشگاه بر گشت مك و بچه‌ها مخفیانه هازل را پائیدند که داشت در بردن کیف‌های پر از ستاره دریائی کمك می کرد . چند دقیقه نگذشت که هازل با تنی خیس از تخته‌ی جا پادار به « قصر » آمد شلوار کارش تاران‌ها از آب دریا خیس بود و جائی که داشت خشك میشد از دایره‌های نمك سفیدی می‌زد . سنگین در صندلی گل و گشادش نشست و کفش تنیس خیسش را بیرون آورد ، مك پرسید «داك چطوره ؟ »

هازل گفت « ماه ، نمی‌تونین یك کلمه از حرفاش سر در بیارین . میدونین چی ازساس بو گندوها می گفت ؟ نه ـ بهتره نگم . »

مك پرسید « انگار توحال دوستانه‌ی خوبی بود ؟ »

هازل گفت « البته، ما دویست سیصد تا ستاره دریائی گیر آوردیم ، خیلی میزونه . »

مك‌خودش‌پرسید « میگما بهتر نیست که همه‌مون باهم‌بریم ؟ »
وخودش جواب‌داد « نه ، همون بهتره که یکی تنهائی بره . اگه همه
بریم ممکنه گه گیجه بگیره . »

هازل‌پرسید « چی میگی ؟ »

مك گفت « ماداشتیم نقشه‌می کشیدیم ، من خودم تنها می‌رم که
رم‌نکنه . بچه‌هاشما اینجابمونین و منتظر باشین . من چند دقیقه دیگه
برمیگردم . »

مك بیرون‌رفت وپاورچین پاورچین ازتخته‌ی‌جاپادار پائین آمد و
ازخطراه‌آهن گذشت . آقای‌مالوی جلو دیگ بخارش روی‌یك‌آجر
نشسته‌بود .

مك‌جویاشد «چطوری‌سام ؟ »

«خیلی خوب . »

«عیال چطوره ؟ »

آقای‌مالوی گفت«خیلی‌خوب.» وبعدپرسید«توچسبی‌سراغ‌داری
که بشه‌باهاش لباس‌رو به‌آهن‌چسبوند ؟ »

درحال‌عادی مك باتمام وجود به حل مشکلات می‌پرداخت اما
حالازمان‌بر گشت‌نبود . گفت«نه.» به‌آنسوی‌تکه زمین لخت‌رفت ، از
خیابان گذشت وبه‌زیرزمین آزمایشگاه واردشد . داك‌اکنون کلاهش
رابرداشته‌بود چون احتمالی‌برای خیس شدن سرش نبود مگر اینکه
لوله‌ای می‌شکست . داشت‌ستاره‌های دریائی‌را ازتوی کیف‌های خیس
بیرون‌می کشیدوروی کف‌سردوسخت‌اتاق‌می‌چید . ستاره دریائی‌ها‌بهم

می‌پیچیدند ودرهم گره می‌شدند زیرا ستاره‌دریائی‌ها دوست دارند که
به‌چیزی‌آویخته‌شوند وتاساعتی‌تنها همدیگر را گیر می‌آوردند . داك
آنهارادرردیف‌های طویلی‌چیدو آنهاخیلی‌آرام‌تن‌راست کردندو به‌صورت
ستاره‌های پراکنده‌ای‌روی کف سرد اتاق‌قرار گرفتند . ریش‌نوك‌تیز
قهوه‌ای‌رنگ داك‌بهنگام کارخیس از عرق بود . همینکه مك وارد شد
سرش‌رابلند کردوباحالتی کمی‌عصبانی نگاهش کرد . نه‌به‌این‌خاطر
که‌بامك همیشه یك گرفتاری آنجا می‌آمد ، به‌این خاطر که همیشه
چیزی بااو بدرون می‌آمد .

مك گفت «چطوری‌داك ؟ »

داك باناراحتی گفت «خوبم . »

مك گفت «قضیه‌ی فیلیس‌مه[1] رو تو«برفلگ»شنیدی؟ بایه مست
دعواش‌شد وبامشت‌دندون‌یارورو کندوعفونت‌دندون‌تموم‌دستشو تا آرنج
گرفت . دندونو بهم نشون داد . از پایه‌ش در اومده بـود . دندون
مصنوعی سمیه ؟ »

داك‌خاطرنشان کرد «فکرمی کنم هرچی که ازدهن‌آدم درمیاد
سمیه . پیش‌دکتر رفت ؟ »

مك گفت «پادورستوران‌یه‌کارایی کرد . »

داك گفت «من‌یه‌خورده سولفابهش‌میدم . » ومنتظر ماندتاتوفان
تمام‌شود . می‌دانست که‌مك برای‌چیزی آمده است‌ومك‌میدانست که
داك این‌را میداند .

1. Phyllis Mae

مك گفت «داك تو الان احتياجی به‌بعضی‌جونورا داری ؟ »

داك‌از آسايش آهی كشيدو كنجكاوانه‌پرسيد «چطو مگه ؟ »

مك گشاده‌روومحرم‌شد. گفت«بهت‌ميگم، داك. من‌و بچه‌هاداريم مايه‌ای‌بهم می‌زنيم- به‌آسونی. برای منظور خوبيه ، ميشه گفت برای منظور شايسته‌ای . »

داك گفت «برای بازوی فيليس‌مه ؟ »

مك‌فرصت‌رايافت ، آنراسنجيد وسپس‌رهايش كرد . گفت«خب- نه . خيلی‌مهمتر ازاون . نمی‌شه كه‌يه جنده‌رو كشت . نه ـ اين فرق ميكنه . من‌وبچه‌ها فكر كرديم كه‌اگه شمااحتياج‌به‌چيزی‌داشته‌باشين چرامافراهم نكنيم واين‌خودش باعث‌تنوعی ميشه . » بنظر صاف وساده می‌آمد . داك‌چهارتاستاره‌ی‌دريايی ديگرردیف كرد و گفت «من‌سيصد چهارصدتا وزغ می‌خوام . من‌خودم گير مياوردم، اما امشب بايد برم به لاجولا[1]. فردا مدخوبيه‌و بايدمقداری‌هشت‌پا گيربيارم . »

مك‌پرسيد «همون قيمت هميشگی ؟ دونه‌ای پنج‌سنت ؟ »

داك گفت «همون‌قيمت . »

مك‌سرحال بود. گفت «داك از بابت وزغ‌هاناراحت نباش . ما هرچی‌وزغ بخوای برات گير مياريم . خيالت ازبابت‌اونا راحت‌باشه . برا اينكه ميتونيم از «كارمل‌زيور» گيرشون بياريم . من يه‌جايی‌رو بلدم . »

داك گفت « خوبه ، هرچی شما بگيرين من برميدارم اما من

1. La Jolla

درحدود سيصدتااحتياج‌دارم . »

مك گفت «خاطرجمع‌باش،داك ،خوابتو به‌خاطراوناحروم‌نكن. تووزغاتوبخواه شايد هفصد هشتصدتا . »

مك ، داك‌را درمورد وزغ‌ها خاطرجمع كرد وسپس چهره‌اش كمی‌درهم‌شد و گفت «داك‌ممكنه اجازه‌بدی باماشينت تا«ولی»بريم ؟»

داك گفت «نه ، بهت گفتم كه امشب بايد برم‌لاجولا برای‌اينكه فردا ازمد استفاده كنم . »

مك‌باافسردگی گفت «اوه‌خب، داك از اينجهت ناراحت نباش. ممكنه كه‌باباری كهنه‌ی لی‌چانگ‌بريم. » وقيافه‌اش كمی گرفته‌شد. گفت «داك ! تويه‌همچی معامله‌ای ممكنه شماقبلا دوسه‌دلاری برا پول بنزين‌بما بدين ؟ ميدونم لی‌چانگ بنزين بهمون نميده . »

داك گفت «نه» پيش از اين چنين بلايی سرش آمده بود . سر لاك‌پشت پولی به گی داده‌بود . دوهفته‌اجيرش كرد و آخر وقت گی به‌شكايت زنش‌زندانی شدوهيچ‌وقت سراغ لاك‌پشت‌نرفت .

مك‌باافسردگی گفت «خب ، پس ، ممكنه‌نتونيم‌بريم . »

اكنون داك واقعاً به وزغ احتياج داشت . كوشيد جوری رفتار كند كه‌معامله باشدنه‌انسان دوستی . گفت« بهت‌می گم چه‌كارمی كنم . يه‌ياددداشت بهت ميدم كه بديش به پمپ بنزينی من ده گالون بنزين بگيری . چطوره ؟ »

مك‌خنديد . گفت «ماهه ، خيلی‌خوب‌ميشه. من‌و بچه‌هاصبح‌زود راه‌ميافتيم. وقتی‌ازجنوب‌برگردی مابيشتر از اونچی كه تاحالا چشمت ديده برات‌وزغ‌مياريم . »

داك به‌طرف‌میز کارش رفت‌و یادداشتی برای‌ردویلیامز[1] درپمپ‌بنزین نوشت ، اجازه‌ی دادن‌ده گالون بنزین به‌مك .

گفت «اینا‌هاشش . »

مك‌دهانش بدخنده باز بود . گفت « می‌تونی امشب بخوابی و فکر وزغا رو هم نکنی . تا برگردی ما شاشدونی‌هارو هـم از وزغ پر کرده‌یم. »

داك‌اوراپائید که‌با کمی‌ناراحتی دورشد . معامله‌ی داك بامك و بچه‌ها همیشه‌جالب اما به‌ندرت برایش‌سودبخش بود . با اندوه بخاطر آوردزمانی را که مك‌پانزده‌تا گربه‌نر به‌اوفروخت وسرشب‌صاحبانشان آمدند وهمه‌را بردند . ازمك‌پرسیده‌بود «مك ، چراهمه‌شون‌نرن ؟ »

مك گفته‌بود «داك‌این‌اختراع‌خودمه، اماچون‌دوست‌خوبی‌هستین بهتون‌میگم. یه‌تله‌سیمی درس کنین ، طعمه‌نمیخواد .توجه‌می کنین ـ خب‌ـ یه گربه‌ماده توش‌میندازین . بااین‌هرچی گربه نر لعنت‌خدارو که‌تو ولایت هست ، گیرمیارین . »

مك‌از آزمایشگاه‌بیرون رفت‌وازخیابـان گذشت و از در سیمی چرخان‌وارد فروشگاه لی‌چانگ‌شد . خانم‌لی داشت در قسمت قصابی گوشت‌خوك تکه می کرد . یکی‌از برادرزاده‌های لی داشت به‌آرامی سرکاهوهای‌پژمرده را همچون سر یك دختر با انگشتی نرم و لرزان می‌آراست . گربه‌ای روی کپه‌ی پرتقال‌ها‌خوابیده‌بود . لی‌چانگ بر جای‌همیشگیش پشت‌بساط سیگار و جلو قفسه‌های عرق ایستاده بود .

1. Red Williams

همینکه‌مك واردشد ضرب انگشتش بروی تکه لاستیك جلو پیشخوان آرامتر شد .

مك‌وقت‌را به‌پر گویی تلف‌نکرد. گفت«لی!داك،تویه‌مشکلی گیر کرده . ازموزه‌نیویورك یه‌سفارش عمده برای‌وزغ داره که‌براش خیلی استفاده‌داره . گذشته ازپول کلی اعتبار گیرش‌می‌آد . داك داره میره جنوب ومن‌و بچه‌ها گفتیم بهش کمك می کنیم . به‌نظرمن‌دوستای‌یه‌آدم، اگه‌بتونن ، تویه گرفتاری بایدبهش‌برسن ؛ اونم یه آدم نازنینی مثل داك . تازه‌شرط‌می‌بندم ماهی‌شصت‌هفتاد دلارم‌بهت‌میرسونه . »

لی‌چانگ آرام‌و کنجکاوماند . انگشت کلفتش به زحمت روی تکه‌لاستیك جلوی‌پیشخوان‌حرکت می کرد که‌ناگهان مثل دم گربه بهیجان‌آمده‌ای تکان‌خورد .

مك‌نظریه‌اش‌راطرح کرده‌بود«اجازه‌میدی‌ما باری کهنه‌تو برداریم باهاش‌بریم«کارمل‌ولی»واسه‌داك‌وزغ جمع کنیم ـ واسه‌داك‌خودمون ؟»

لی‌چانگ باپیروزی لبخندی‌زد . گفت«نه ، باری روبراه‌نیست، خرابه » . این‌حرف‌مك را لحظه‌ای دودل کرد اما دوباره بر خودش مسلط‌شد . سفارش‌بنزین را گذاشت روی بساط سیگار و گفت «ببین ! داك‌به‌اون‌وزغا‌احتیاج داره این‌سفارش‌بنزینو واسه‌آوردن‌اونا‌بهم‌داده ، من‌نمیتونم داك‌روتنها‌بذارم . گی‌میکانیك خوبیه . اگه‌اون‌ماشینو کار‌ـ بندازه ودرستش کنه ، میذاری‌ببریه‌ش ؟».

لی‌سرش‌را آنقدرپس کشیدتامك‌راازپشت شیشه عینك‌یك‌چشمش ببیند . اشکالی درپیشنهادبه‌نظر نمی‌رسید . باری‌واقعاً راه‌نمی‌افتاد . گی مکانیك خوبی بود وسفارش بنزین گواه آشکارحقیقت موضوع بود .

لی‌پرسید «چن‌وقته میرین ؟ »

مك گفت «بلکی‌نصف‌روز ، بلکی‌یه‌روز تموم . تاوقتی که‌وزغا رو گیربیاریم . »

لی دلواپس بوداماراه‌چاره‌ای نمی‌دید . خطرها درپیش بود و ، لی ، همه‌را می‌دانست . گفت «باشه» .

مك گفت «خب ، میدونستم که‌داك میتونه رو تو حساب کنه ، الساعه گی‌رومیفرستم که‌روماشین کار کنه. »

مك‌برگشت که‌برود . گفت « راستی ببینم ، داك برای وزغ‌ها دونه‌ای پنج‌سنت بمامیده . ما میریم هفتصد هشتصد تا گیر بیاریم . تا با وزغا برگردیم میشه نیم‌بطر«الدتنیس‌شوز » بهم بدی ؟ »

لی‌چانگ گفت «نه ! »

فصل دهم

فرانکی ازیازده‌سالگی پایش‌به «وسترن بیولوژیکال» بازشده بود . تا یك هفته ، یاهمین‌حدودها، بیرون،دم‌درزیرزمین می‌ایستاد و آن تورا نگاه‌میکرد . یکروزتوی‌درگاهی ایستاد. ده‌روزبعد توی‌زیرزمین‌بود. چشمهای‌خیلی‌درشتی داشت وموهای کثیف‌سیاه زبر انبوهی . دستهایش آلوده‌بود . تراشه‌ای رااززمین‌برداشت وتوی‌آشغال‌دانی‌انداخت وبه داك‌چشم‌دوخت که‌داشت به شیشه‌های محتوی ولهلا[1]ی ارغوانی رنگ برچسب‌میزد . دست‌آخرفرانکی خودش‌رابه‌میز کار رساند و دست کثیفش‌را آن‌رو گذاشت . سه‌هفته طول کشید تافرانکی، که‌حاضربود هرلحظه‌اززمان راپرواز کند ، آن‌مسافت‌را طی کرد .

سرانجام‌یك‌روزداك بااوحرف‌زد «اسمت چیه‌پسر ؟ »

1. Velella

«فرانکی»

«کجازندگی‌می کنی ؟ »

«اونجا» واشاره کردطرف‌تپه ۰

داك‌پرسید «چرامدرسه نرفتی ؟ »

«من مدرسه‌نمیرم.»

«چرا ؟»

«قبولم نمی کنن ۰ »

«دستات کثیفه ۰ هیچوقت‌نمیشوریشون ؟ »

فرانکی‌درمانده بدستهایش نگاه کردآنگاه رفت طرف پاشیر۰

دستهایش را محکم چلاند وپس ازآن همیشه‌ی خداآنقدر دستهایش‌را می‌چلاندتاپوستش کنده‌میشد ۰

هرروزبه‌آزمایشگاه‌می آمد ۰ معاشرتی‌بود بی‌پر گوئی ۰ بایك مکالمه‌ی‌تلفنی به‌داك ثابت‌شد که‌آنچه‌فرانکی می گفت راست‌است ۰ به‌مدرسه‌قبولش نمی کردند ۰ نمی‌توانست‌چیزی‌یادبگیرد واندك‌نقصی درراه‌رفتنش‌بود ۰ جایی‌برایش نبود ۰ ابله‌نبود ، خطرناك‌نبود ، پدرو مادرش، یایکی‌ازاینها، حاضرنبودند برای‌نگهداریش پولی‌به‌یك‌مؤسسه بپردازند ۰ فرانکی شبهااغلب درآزمایشگاه‌نبود ، اماروزها رادرآنجا می گذرانید.هرازگاهی‌می‌خزیدتوی‌صندوق‌خاك‌اره‌وهمانجامی‌خوابید واین‌احتمالاموا‌قعی بود که‌وضع‌نامطلوبی‌درخانه‌حکمفرمابود ۰ روزی داك‌ازاوپرسید «چرااینجامی آیی ؟ »

فرانکی گفت «تونه‌منومیزنی ، نه‌یه‌پنج‌سنتی‌بهم‌میدی ۰ »

«توخونه میزنت ؟ »

«همیشه‌عموهاتوخونن ۰ بعضی‌هاشون منومیزنن وبیرون‌میکنن بعضی‌هاشونم یه‌سکه پنج‌سنتی بهم‌میدن ومیفرستنم پی نخودسیا ۰ »

«پدرت کجاست ؟ »

فرانکی زیرلب گفت «مرده»

«مادرت کجاست ؟ »

«باعموهام.»

داك‌موهای فرانکی‌رانوازش کرد و قضیه را درز گرفت ۰ از فروشگاه‌لی‌چانگ‌شلواری برایش‌خریدوعرق گیر راه راهی‌وفرانکی شدبنده‌اش۰ یك‌روز بعد از ظهر به‌داك گفت «دوستتون دارم ، اوه من شمارو دوست‌دارم.»

میخواست‌درآزمایشگاه کارکند ۰ هرروز آنجا راآب وجارو می کرد ، اماهمیشه نقصی در کار بود ۰ نمی‌توانست کف یك اتاق را خوب تمیز کند ۰ کوشید در طبقه‌بندی خرچنگ‌ها کمك کند ۰ خرچنگ‌ها ازهمه‌اندازه‌ای تویك‌دلوریخته‌بود ۰ می‌بایست دسته دسته درلگنچه‌هایی قرارمی گرفتند ـ سه اینچی‌ها یك طرف چهار اینچی‌ها یك‌طرف‌وهمینطور ۰ فرانکی‌زورمی‌زدوعرق به‌پیشانیش می‌نشست اما نمی‌توانست ۰ ازارتباط اندازه‌ها سردرنمی‌آورد ۰

داك‌می گفت «نه ، ببین‌فرانکی۰ اینطوراونارو‌بذار کنارانگشتت تابفهمی چه‌اندازه‌من ۰ این‌ازیك‌انگشته‌تاته‌شستت ۰ حالایکی‌روردار که‌قدش ازنك‌انگشت تاهمونجاباشه ، اونوقت درست‌میشه ۰ »

فرانکی تلاش کرد ، اما نتوانست کاری کند . همینکه داك به طبقه‌ی بالا رفت فرانکی خزید توی صندوق خاکاره وتمام آن بعداز ظهر را بیرون نیامد .

اما فرانکی پسر خوب وماه ومهربانی بود . یاد گرفت که سیگار داك را آتش بزند وازاو می‌خواست که همیشه سیگار بکشد تا او سیگارش را روشن کند .

فرانکی ازهمه‌چیز بیشتر مهمانی‌های طبقه‌ی بالای آزمایشگاه را دوست داشت. عاشق زمانی بود که دخترها ومردها جمع می‌شدند وحرف می‌زدند ، وقتی که گرامافون بزرگ موسیقی پخش می کرد آنگاه شکم فرانکی زق‌زق می‌زد وتصویرهای بزرگ وزیبائی ازابهام درمغزش شکل می گرفت . آنوقت بود که در گوشه‌ای کنار یك صندلی قوز می کرد ، چنانکه نبینندش، اما او بتواند ببیند و بشنود. آنگاه که ازیك شوخی، که او نمی‌دانست ، خنده‌ای می‌پیچد ، فرانکی هم شادمان از پشت صندلیش می‌خندید وآنگاه که بحث‌های خشکی درمی گرفت ابروهایش درهم می‌رفت ومصمم وجدی میشد .

یك روز عصر کار بی‌پروایی انجام داد مهمانی کوچکی در آزمایشگاه برپا بود . داك توی آشپزخانه بود وداشت آبجومی‌ریخت که فرانکی کنارش سبز شد . یك لیوان آبجورا قاپید و بشتاب بیرونش برد ودادبه دختری که روی مبل نشسته بود .

دختر لیوان را گرفت و گفت «آهان متشکرم» و لبخندی برویش زد . داك که تومی آمد گفت « بله فرانکی برامن کمك بزرگیه .»

فرانکی این‌را نمی‌توانست فراموش کند . بارها درذهنش به‌یاد آورد که چگونه لیوان‌را برداشته بود ودخترچگونه نشسته بود و آنگاه صدایش که «آهان متشکرم» وحرف داك که «بله فرانکی برامن کمك بزرگیه ـ حتما فرانکی کمك بزرگیه ـ فرانکی » و آه‌ای خدای من !

فرانکی بو برد که مهمانی بزرگی درپیش است چون داك گوشت و آبجو خریدو به‌او گفت که تمام طبقه‌ی بالارا تمیز کند . اما این چیزی نبود ، زیرا نقشه‌ی عظیمی درذهن فرانکی شکل می گرفت واومی‌دید که چطور خواهدشد . بارها به آن اندیشید . نقشه‌ی خوبی بود ، نقشه‌ی کاملی بود .

آنگاه مهمانی شروع شدو جمعیت ، دخترها ، زن‌هاومردها آمدند وتوی اتاق جلویی نشستند .

فرانکی مجبور بود منتظر بماند تا نوبت آشپزخانه بخودش برسد ودربسته‌شود . هنوز کمی مانده بود . اما سرانجام تنهاماندو دربسته‌شد . می‌توانست سروصدای گفتگو وموسیقی گرامافون بزرگ رابشنود . خیلی آرام بکارپرداخت . اول سینی آنگاه لیوانهاراطوری بیرون آورد که چیزی نشکند . حالا آنهارا پرازآبجو کرد و گذاشت که کف کمی فرو بنشیند و آنگاه دوباره پرشان کرد .

حالا آماده بود ، نفس بلندی کشید ودررا باز کرد ، دود و برش سروصدای موسیقی و گفتگو بلندبود .سینی آبجورا بلند کرد وبه‌درگاه قدم گذاشت . می‌دانست چه‌کار بایدبکند ، یکراست رفت طرف همان خانمی که قبلا ازاو تشکر کرده بود. آنگاه درست روبروی اوحادثه رخ

داد. هماهنگی بهم‌خورد ، دستها بلرزه در آمد ، عضلات هراسان‌وپی‌ها به گرداننده‌ی بی‌جان‌خبر رساندند ، پاسخی نیامد . سینی‌و آبجوها به‌دامن زن‌جوان سرازیرشدند . فرانکی‌لحظه‌ای آرام‌ایستاد و سپس چرخی زدو فرار کرد .

اتاق آرام بود . مهمانها صدای فرانکی را شنیدند که داشت به‌طبقه‌ی‌پائین فرارمی کرد ومی‌رفت به‌زیرزمین ، صدای‌مبهم دست‌وپا زدنی راشنیدند و آنگاه سکوت . داك به‌آرامی از پله‌ها پائین رفت و به‌زیرزمین‌رسید . فرانکی‌توی صندوق خاك‌اره‌بود با توده‌ای خاك‌اره روی‌سرش داك‌صدای زوزه‌اش‌رامی‌شنید . لحظه‌ای منتظرماند وسپس آرام‌به طبقه‌ی بالا بر گشت .

دردنیاهیچ کاری ازدست‌فرانکی‌بر نمی‌آمد .

فصل یازدهم

فوردباری‌مدل‌تی، لی‌چانگ داستان‌مفصلی‌دارد. در۱۹۲۳ماشین مسافربری‌ای‌بود متعلق‌به‌دکتر.و . ت . واترز[1] پنج‌سالی ازش کار کشید و فروختش به‌مرد بیمه‌گری راتل[2] نام . آقای راتل‌آدم مواظبی نبود . ماشین‌را که تمیزو روبراه بدست آورده بود دیوانه‌وار میراند . آقای راتل‌شبهای شنبه مست‌بودوماشین آسیب‌دیده ، گلگیرهاشکسته بود و خمیده . پاازپدال بر نمی‌داشت وتسمه‌هامی‌بایست مرتب عوض می‌شد . وقتی آقای‌راتل، پول‌ارباب‌رجوعی‌را بلند کردوبه‌سان‌خوزه[3] فرار کرد، بادختر بورموبلندی گیر افتاد وده‌روزه‌برش گرداندند.

صاحب‌بعدی قسمت‌جلو راننده و شیشه‌ی‌جلورا برداشت ، اینرا بجای‌هواکش‌بکار بردودوست‌داشت وقت‌راندن نسیم خنکی بصورتش

1. W.T. Waters 2. Rattle 3. San José

بوژد . اسمش فرانسیس آلمونز[1] بود وزندگی غم‌انگیزی داشت ، بخور ونمیر وهمیشه با کسر پول . پدرش مختصر پولی برایش به‌ارث گذاشته بود ، اما سال بسال وماه بماه پول‌ها کم می‌شد تا سرانجام ته کشید و تمام شد، باوجوداینکه فرانسیس چه‌جانی می‌کند وچقدر با احتیاط بود .

لی‌چانگ کامیون را در ازاء یك صورتحساب فروشگاه بدست آورد .

ازاینموقع کامیون دیگر چیزی بیشتر ازچهار چرخ ویك موتور نبود وموتور چنان تق‌ولق و کندوفرسوده بود که‌احتیاج به‌تعمیر و توجه متخصص داشت . لی‌چانگ این چیزهارا صرف آن نکرد چون کامیون در میان علفهای بلند پشت فروشگاه افتاده بود واغلب بوته‌های پنیرك ازوسط پره‌های چرخش روئیده بود . چرخهای عقبش توپر بودو حایل‌هایی چرخهای جلویش رااززمین بالا نگه‌می‌داشت .

احتمالا هر کدام ازبچه‌های «قصر فلاپ‌هاوس» می‌توانست کامیون راراه بیندازد چون همه‌ی آنها صلاحیت کارهای مکانیکی را داشتند . اما گی ازپیش خود یك مکانیك بود . مناسبتهایی پیش نیامده بود که‌انگشتهای بی‌تجربه‌ی آن مکانیك رابکار بیندازد اما اکنون پیش آمده بود . هستند آدمهایی که‌بانگاه کردن ، گوش کردن ، دست‌زدن ، ماشین‌را میزان می‌کنند و به‌کارمی‌اندازند . درحقیقت هستند آدمهایی که‌درحضور آنها ماشین خوب راه‌می‌افتد. گی یکی ازآن آدمها بود. انگشتهایش روی‌زمان سنج یاتنظیم کننده‌ی کاربوراتور آرام وعاقلانه و مطمئن کارمی‌کرد . گی میتوانست موتورهای ظریف آزمایشگاه را هم‌بکار بیندازد. تاهر زمان که دلش می‌خواست می‌توانست توی کنسروسازی‌ها کار کند ،

1. Francis Almones

زیرادرصنعت ، آنگاه که‌به‌تلخی شکوه می‌کند که‌چرا همه ساله به‌اندازه‌ی سرمایه‌ی اصلی سود نمی‌بخشد؛ماشین کم‌اهمیت‌تر ازموقعیت‌مالی نیست.درواقع اگرمی‌توانستی مطابق‌دفتر کل ساردین‌راقوطی کنی ، صاحب‌کارها حسابی راضی بودند .ازاین‌رو بود که ماشینهای فرسوده و درب و داغانی بکار می‌رفت که پیوسته نیازمند توجه آدمی مثل گی بود .

مك، بچه‌هارا صبح‌زود بیدار کرد. قهوه‌شان‌را خوردندوفوراً بسوی کامیون‌میان‌علفهاراه‌افتادند . گی‌متصدی کاربود. لگدی‌به‌چرخهای جلو بالاتر اززمین زدو گفت «بریدیه‌تلمبه‌قرض کنین‌بادش کنیم» سپس تکه چوبی‌راتوی‌باك بنزین‌فروبرد ، زیرتخته‌ای که‌کارصندلی‌را می‌کرد . بنحومعجزه آسائی نیم بند انگشت بنزین درباك بود . حالا گی به‌رفع نقایص احتمالی پرداخت. جعبه‌های سیم‌پیچ رادر آورد و نوك‌سیم‌پیچ‌هارا چید، فاصله‌هاراتنظیم کرد وسپس آنهاراسرجایشان گذاشت. کاربوراتور راباز کردتا ببیند بنزین‌ردمی‌کندیانه،دسته‌ی محوررا بیرون کشید که میله‌هایخ نزده وپیستن‌ها درسیلندرهاز نگ‌نزده‌باشند .

همینکه تلمبه‌رسید ادی‌وجونز به جان‌لاستیك‌هاافتادند .

گی‌ضمن کار زیر لب زمزمه می‌کرد «دام تیدی ـ دام تیدی».

شمع‌هارا بیرون آورد پاکشان کرد و زغالهای اطرافشان را زدود . آنگاه کمی‌بنزین دریك‌قوطی‌ریخت‌وپیش‌از آنکه شمع‌هاراسرجایشان بگذارد، توی‌هرسیلندر کمی چکاند . کمرش‌راراست کردو گفت«به‌یه‌جفت‌باطری‌احتیاج داریم. پیدامی‌کنیم. ببینیدلی‌چانگ بهمون‌میده.»

مك رفت و برقی برگشت با پاسخ همیشگی «نه» که‌نقشه‌ی لی چانگ بود برای‌ردتمام‌درخواستهای بعدی . گی‌بفکرفرو رفت . گفت «میدونم کجا یه‌جفت‌هست یه‌جفت‌خوبش، امامن‌نمی‌تونم‌بیارمشون.»

مك‌پرسید «کجا ؟»

گی گفت«پائین‌زیرزمین‌خونه‌ی‌ما. زنگ‌درجلو روکارمیندازن. اگه‌یکی‌ازشماها یه‌جوری‌بتونه خودشو به زیرزمین خونه‌ی‌ما برسونه، البته‌بی‌اینکه‌زنم‌ببینندش، اوناهمینطور که‌واردمی‌شی رونوك‌تیزی کناری دست‌چپن. توروخدا گیرزنم نیفتی . »

جلسه‌ی‌مشورتی، ادی‌را برای رفتن‌انتخاب کرد.

گی‌پشت‌سرش‌دادزد«اگه گیرافتادی ازمن‌حرفی‌نزنی. »

گی‌داشت تسمه‌هارا امتحان می کرد . پدال گاز درست به کف ماشین‌نمی‌رسیدو گی‌فهمید که‌تسمه کمی‌بلنداست . پدال ترمزخوابیده بود ومعلوم‌شد که‌ترمزی درکارنیست اماتسمه‌های‌پدال کلاج خیلی‌بلند بود. درفوردمدلتی کلاج ضامن احتیاطی‌است، وقتی ترمز بریده باشد می‌توان‌از کلاج‌بجای‌ترمزاستفاده کرد. ووقتی‌نتوان‌بادنده‌های‌دیگراز سربالائی گذشت‌می‌توان ماشین‌را سروته کردوبادنده عقب‌رفت . گی دیدتسمه‌های کلاج اضافی‌است ودانست‌همه‌چیزروبراه‌است .

ازخوش‌شانسی‌بود که‌ادی‌بدون‌پیش آمدی باباطری‌ها برگشت. خانم گی‌توی آشپزخانه‌بود . ادی‌صدای‌پایش‌رامی‌شنید، اوصدای‌ادی‌را نشنیده‌بود . ادی‌درچنان مواردی‌خیلی واردبود .

گی‌باطری‌هارا وصل کردو گازداد . میله‌ی شمع‌را شل کرد و

گفت «عقبشوبچرخون» . گی‌معجزه‌می کرد ـ مکانیك کوچك خدا بود ، فرانسیس مقدس همه‌ی چیزهائی بود که می‌پیچند می‌چرخند ومحترق می‌شوند . فرانسیس‌مقدس سیم‌پیچ‌ها، میله‌های‌فلزی‌ودنده‌ها بود. واگرروزی‌تمام‌توده‌ی آهن‌قراضه‌ها، تکه‌های‌دوزنبرگ‌ها، بیوك‌ها، دسوتوها، پلیموت‌هاو آستین‌های آمریکائی وایزوتافراچینی‌ها، باسرود دسته جمعی بلندی به‌ستایش خدا بپردازند ـ بخشی عظیم از این کار را مدیون گی ومهربانی اوخواهندبود .

یك‌پیچ ـ یك‌پیچ کوچك ، وموتورخفه‌شد، گیر کرد، رد کرد و دوباره‌خفه‌شد. گی‌شمع‌هارامحکم کردوازبنزین کاست . دینام‌راروشن کردوفوردلی‌چانگ‌غرغری کرد، تکانی‌خورد وباخوشی‌لی‌به‌ناله‌در آمد. انگارمی‌دانست داردبرای کسی کارمی کند که‌دوستش‌داردومی‌فهمدش.

کامیون‌دواشکال کوچك فنی وقانونی‌داشت . پلاك‌جوازجدید را نداشت وچراغ‌هم . امابچه‌ها کهنه‌ای را اتفاقاً درست روی پلاك عقب آویختند که‌دور تادورش را ازچشم بپوشاند و روی پلاك جلو راهم‌با گل‌ضخیم حسابی گرفتند .

ابزارسفر مختصربود : مقداری‌تورهای دسته‌درازقورباغه گیری وچندتا گونی ـ شکارچی‌های‌شهری برای‌ورزش که‌بیرون می‌روند غذاو شراب بارخودشان‌می کنند . امامك‌نه . پیش خود حساب‌می کرد که بیرون‌شهرجائیست که‌غذاازآنجابه‌شهرمی آید. دو گرده‌نان‌وته‌مانده‌ی کوزه‌ی‌شراب‌ادی‌تمامی‌تدارکات‌بود. دسته بادست‌وپاسوارکامیون‌شدند ـ گی‌راننده‌ومك‌بغل‌دستش نشسته‌بود ؛ دوروبرنبش فروشگاه لی‌چانگ

وتکه زمین لخت تصادمی کردند و باجان کند نی‌ازمیان لوله‌ها بیرون آمدند . آقای مالوی‌ازجایگاه کناردیگ بخار خودبسویشان‌دست تکان داد . گی آنطرف‌پیاده‌روازسرعت‌کاست و به آرامی از کنارسنگ‌جدول گذشت.زیرالاستیکهای جلوحسابی‌بیرون‌می‌زد. باهمه‌چابکی‌شان بعد ازظهر بود که‌راه‌افتادند .

کامیون‌درمحوطه‌ی پمپ‌بنزین‌رد ویلیامزایستاد . مك‌بیرون آمد ورقه‌اش‌رادادبه‌ردو گفت«داك‌یه‌تغییر کوچکی‌داده. گفته‌شما پنج گالون برین‌زین‌و بجای‌بقیه‌یه‌دلارپول‌بما بدین. اون‌مجبور بود بره‌جنوب،میدونین اونجا یه‌معامله‌بزرگ‌داره . »

ردلبخندی‌ازروی‌خوش‌قلبی زدو گفت «میدونی‌مك ، داك‌حساب کارو کرده . اگه‌یه‌طوری کاردرز ورداره ، انگشت میذاره روش ، داك آدم‌خیلی روشنی‌یه . براهمینم دیشب‌تلفن کرد . »

مك گفت «همه‌ده گالونو بریز .نه ـ صبر کن. سر میره ضایع میشه‌پنج گالنوشو بریز وپنج گالنوشم بریز توبه حلب،تو یکی ازاون مهرداراش . »

ردباخوشحالی لبخند زدو گفت«داك‌حساب‌این‌روهم کرده.»

مك گفت «ده‌لیتروبریز . نذار هیچی‌تولوله بمونه . »

این‌هیئت کوچك علمی نمی‌توانست از وسط مونتری بگذرد . مسئله‌ی جوازنمره‌ونداشتن‌چراغ، گی را وادار کرد جاده‌ی پشتی‌را انتخاب کند . مدتی‌وقت‌می گرفت‌تا آنها‌ازکارمل‌هیل‌بالامی‌زدند وسپس به «ولی»سرازیرمی‌شدند، چهارمایل می‌شد روی شاهراه اصلی ، و در معرض‌دیدچندپلیس راهنمائی‌تااینکه می‌رسیدند به‌جاده‌ی خوب و کم

رفت‌وآمد «کارمل‌ولی». گی‌راهی‌راازپشت سر انتخاب کرد که درست پیش‌ازآنکه‌جاده‌ی پرشیب‌کارمل‌ولی شروع شود آنهارا بجاده‌ی بلند اصلی « پیترگیت » می‌رساند . گی‌پنجاه‌یاردی‌را درسربالائی‌تپه‌باسر-وصدا راندوپدال‌راتاآخرفشارداد . می‌دانست که کار نمی کند ، تسمهٔ خیلی‌سائیده‌شده‌بود . درزمین‌همواربودامادرسربالائی تپه‌ها ، نه. ماشین‌رانگه‌داشت و گذاشت تا پائین تپه بر گردد . آنگاه گاز داد و ماشین‌راسروته کرد . کلاج‌سالم‌بود . کامیون‌یکنواخت وآهسته ، اما ازپشت‌سرروی‌سربالائی کارمل‌هیل‌راه افتاد .

آنهاتقریباً همان‌لحظه راه را یافتند . البته رادیاتور جوش آمد ولی‌بیشتر کارشناسان فورد مدل تی معتقدند که‌اگر جوش‌نیاید ماشین خوب کارنمی کند .

لازم‌است کسی یك‌مقاله‌ی‌تحقیقی‌درباره‌ی‌تأثیراخلاقی،جسمانی وزیبائی شناسی‌فوردمدل تی درزندگی‌مردم آمریکابنویسد . دو نسل از مردم آمریکاازپیچ‌ومهره‌های‌فوردبیشتر سردرمی‌آورد تاازاندام‌نرینه‌ی آلت‌زن ،ازمنظومه‌ی‌دنده‌هابیشتر چیز می‌داند تا از منظومه‌ی‌شمسی . بهمراه‌مدل تی، پاره‌ای‌ازتصورات درباره‌ی‌مالکیت خصوصی‌ناپدیدشد . انبردستهاملکیت‌خصوصی‌یافتند ، وتلمبه‌ی بادمتعلق‌شدبه‌آخرین کسی که‌آن‌رادراختیار گرفت . بیشتر کودکان‌زمانه نطفه‌شان درفورد مدل تی‌بسته‌شد وتعدادی نه‌چندان کم از آنهادرهمانجامتولدشدند . نظریه‌ی وطن آنگلوساکسنی چنان‌درهم پیچید که‌هرگزجبران آن‌میسر نشد .

کامیون‌بسرعت کارمل‌هیل‌راپشت‌سر گذاشت‌ورسیدبه‌جاده‌ی«جك-

پیك»وداشت از آخرین وتندترین شیب می گذشت که نفس موتور سنگین شد. به‌صدادر آمدوسپس خفه‌شد. وقتی موتورخاموش‌شد آرامشی رویداد. گی که‌بهرحال درسرازیر افتاده بودپنجاه‌قدمی به‌طرف‌پائین تپدراند و پیچید به‌مدخل جاده‌ی جك‌پیك .

مك‌پرسید «چه‌خبره ؟ »

گی گفت «فکرمی کنم ازکاربوراتوره . »

موتور به‌جوش افتاد وازحرارت به‌صدادر آمد وفوران بخار کداز سرپوش‌لوله‌بیرون می‌زد همچون‌صفیرزنگ‌بود .

کاربوراتورمدل تی پیچیده نیست امابرای کاراحتیاج به‌همکاری تمام‌قسمتهای خودش‌دارد . دریچه‌ای‌سوزنی‌هست که‌باید انتهایش روی سوزن بـاشدوروی دهانه‌اش‌قرار گیرد و گرنه کاربوراتورکار نمیکند. گی‌سوزن‌را دردستش گرفت ، انتهایش‌شکسته‌بود . پرسید «توچه‌جهنم دره‌ای فکرمی کردی این‌اتفاق‌بیفته ؟ »

مك گفت «جادو ، یه‌جادوی حسابی . میتونی جوشش‌بدی ؟»

گی گفت «نه ، بجهنم . یکی‌دیگه‌بایدتهیه کرد . »

مك‌پرسید «قیمتش‌چنده ؟ »

گی گفت «تازه‌شو اگه بخوای در حدود یه‌دلار ـ تو قراضه‌فروشی‌ها بیست‌وپنج سنتم‌میدن . »

مك‌پرسید «یه‌دلارداری ؟ »

گی گفت « آره،امالازم‌نمیشه . »

مك گفت « خب پس هرچی زودتر برگردیم،باشه ؟ ما درست

همینجا میمونیم . »

گی گفت «بهرحال بی‌یك‌سرپوش‌سوزنی نمی‌تونین‌راه‌بیفتین . » وازماشین‌قدم‌به‌جاده گذاشت . به‌سه‌تاماشین اشاره کرد تایکی برایش نگه‌داشت‌بچه‌هااوراپائیدند که‌سوارشدوازتپه‌سرازیر شد . صدوهشتاد روز گذشت تابچه‌ها جمالش‌رادیدند .

آه‌ازقدرت لایتناهی اتفاقات ! چگونه اتفاق پیش آمد که آن ماشین که گی‌راسوار کرد پیش‌ازرسیدن به‌مونتری خراب شود ؟ اگر گی‌مکانیك نمی‌بود ، نمی‌توانست ماشین‌راکار بیندازد . اگرماشین‌را کار نینداخته‌بود صاحب‌ماشین اورا به‌یك‌عرق‌خوری درمیکده‌ی«جیمی‌ـ اروسیا»دعوت نمی کرد . وتازه‌چرا همان روز،روزتولد جیمی باشد ؟ گذشته‌ازهمه‌ی‌امکانات‌دنیاـازمیلیونهاموارد آن ـ تنها حوادثی پیش آمد که آنهارا بسوی‌زندان‌سالیناس پیش‌راند.«اسپارکی‌انا»«باتینی کولتی» دعواش‌شده بودوحالا داشتند به‌جیمی دربرگزار کردن جشن تولدش کمك‌می کردند.موبوره آمد تو.دعوا برسرموزیك درجلو جوك‌باکس درگرفت . رفیق‌جدید گی‌یك‌فن‌جودو میدانست‌و می‌خواست آنرابه اسپارکی نشان‌بدهد وچون‌فن‌را عوضی زد مچ اسپارکی را شکست . پاسبان‌شکم‌گنده جزئیات نامربوط و نامتناسب و همه در یك جهت . «سرنوشت» بارفتن گی‌به‌شکاروزغ موافق‌نبودو به این‌جهت جهنمی از مخمصه‌ها ، آدم‌هاوحوادث برایش‌جور کرد . همینکه اوج بحران به جلو کفاشی درهم‌شکسته‌ی‌هلمن‌ها منتهی شد وافراد به‌نجات کفش‌های جلوویترین پرداختند، تنها گی آژیر آتش‌نشانی‌را نشنید .

تنها گی به‌طرف آتش‌سوزی نرفت و آنگاه که پلیس سر رسید، گ
رادیدند که تنها پشت ویترین هلمن نشسته و یك آکسفورد قهوه‌ای رنگ
دریك پا و درپای دیگر لنگه کفشی از چرم سیاه با پارچه‌ای قهوه‌ای
بر آن .

اما بچه‌ها، هوا که تاریك شد و بادسرد زا قیانوس وزیدن گرفت،
پناه کامیون کمی آتش افروختند. باد در بالای درختان کاج بالای
سرشان زمزمه می کرد . بچه‌ها لای برگهای سوزنی کاج دراز کشیدند
وازمیان شاخه‌ها به آسمان غم آلود خیره شدند. مدتی از گی ومشکلاتی
که در گیر آوردن دریچه‌ی سوزنی در پیش داشت حرف زدند و کم کم
که وقت گذشت دیگر حرفی ازاو به‌میان نیامد .

مك گفت «باید کسی همراش می‌رفت.»

درحدود ساعت ده، ادی بیدارشد و گفت «یه خورده بالاتر از تپه
ساختمان اردو گاهه، میگم خوبه برم ببینم وسایل مدل تی رو دارن یا نه .»

فصل دوازدهم

مونتری شهریست باسنت دیرپا و درخشان ادبی. با شادی و افتخار بیاد
دارد که رابرت لویس استیونسن آنجا می‌زیسته است «جزیره‌ی گنج»
یقیناً از نقشه برداری و نقشه‌ی ساحلی پیترلوبوس بهره‌ای دارد. همین
اواخر در کارمل ادیبان فراوانی بودند اما امروز دیگر آن لطف و
عظمت قدیم ادبیات واقعی در کار نیست. یکباره شهر بنحو شدیدی
در معرض مسائلی که برای یك نویسنده اهمیت چندانی ندارد قرار
گرفت . این باید باعث مرگ «جاش بیلینگز»، فکاهی نویس بزرگ ،
باشد .

جائی که امروز اداره‌ی پست جدیداست، آبکند عمیقی قرارداشت
که آب در آن جاری بود. و پلی کوچك و پایه کوتاه بر آن قرارداشت.
در یك سمت آبکند ساختمانی قدیمی وقشنگ از خشت خام بود ودر

سمت دیگرش خانه‌ی دکتری که به هر بیماری یا زایمان و مرگ شهر تماماً می‌رسید. اوروی جانوران هم کار می کرد و چون در فرانسه درس‌خوانده بودحتی روی نعش‌مرده‌ها قبل ازتدفین آزمایش‌می کرد. بعضی کهنه‌اندیشان ازاین‌موضوع احساساتی می‌شدندو بعضی آنرا کاری بیهوده و بعضی دیگر کفرآمیز می‌دانستند ، زیرا در قوانین مقدس پیش بینی نشده بود. اما خانواده‌های بهتر و ثروتمندتر ازآن‌استقبال می کردند و چنین می‌نمود که دارد رسم می‌شود .

یکروز صبح «کاری آگا»ی مسن از خانه‌ی روی‌تپه‌اش داشت به سمت خیابان«آلواردو» پیش می‌آمد . همینکه داشت‌از پل کوتاه‌رد می‌شدتوجهش به‌پسر کی جلب‌شد که‌در آبکند با سگی کلنجارمی‌رفت. پسر جگر سیاهی دستش بود و سگ چند یارد روده را می کشید که‌به شکنبه‌ای منتهی می‌شد . آقای «کاری آگا»مکثی کرد و با پسرك‌حرف زد «صبح بخیر»

آن روزها بچه‌هامؤدب بودند . پسرك‌جواب داد «صبح‌بخیر آقا»

آقای« کاری آگا»پرسید «با این جگر سیاه کجا میروی ؟ »

« میرم طعمه‌بسازم و باهاش‌ماهی بگیرم.»

آقای«کاری آگا»لبخندی زد و گفت «سگ‌چی ؛ اونم میخواهد، ماهی بگیره ؟ »

پسرك گفت«سگ اونوخودش‌پیدا کرده. ماتوآبکند پیداشون کردیم . »

آقای‌کاری آگا لبخندی زد و راه افتاد وآنگاه ذهنش شروع بکار کرد. اون‌جگریه گاو نیس، خیلی کوچیکه. جگر گوساله‌هم‌نیس.

خیلی‌قرمزه. جگر گوسفند هم‌نیس آنگاه ذهنش روشن شد . سر نبش آقای‌ری‌یان‌رادید و پرسید « شب گذشته کی تو مونتری مرده ؟ »

ری‌یان گفت « کسی نمرده که من بشناسم . »

« کسی کشته شده ؟ »

« نه »

آنها دوتائی مشغول قدم زدن‌شدند وآقای کاری آگا ازپسرك وسگ حرف‌زد توی میکده‌ی«آدوب»چندتا از همشهری‌ها برای گپ زدن صبح جمع شده بودند .

آقای کاری آگا ، آنچاهم داستانش را گفت ودرست موقعی که پلیس‌وارد شدحرفش‌تمام‌شد«اگه کسی‌مرده‌باشه‌اون باید بدونه»پلیس گفت«هیچکس‌تومونتری‌نمرده‌اما«جاش‌بلینگز»توهتل‌دلمونت‌مرده.»

مردهای توی میکده‌خاموش‌بودند. همان فکر به ذهن تمامشان رسیده بود . جاش‌بیلینگز مردی بزرگ و نویسنده‌ای بزرگ بود او با مرگش به مونتری افتخار داده بود و خود حقیر شده بود . بدون گفتگوی‌زیادیك جلسه‌ی مشورتی از همه‌ی کسان حاضر تشکیل شد . مردان عبوس بسرعت بطرف‌آبکندو پل پایه کوتاه رفتند . وباکینه جوئی مقابل در منزل‌دکتری که‌در فرانسه تحصیل کرده بودایستادند.

دکتر تا دیروقت‌کار کرده بود. صدای درزدن اورااازرختخوابش بیرون کشید و با موی ژولیده و ریش و لباس‌خواب‌آمد دم در. آقای کاری آگاباترشروئی‌اورامورد خطاب قرار داد «شماجسدجاش‌بیلینگز را تشریح کردین ؟ »

« بله،چطومگه ؟»

« امعاء و احشاعشو چکار کردین ؟ »

«چطورمگه؟انداختمشون‌توآبکند،همونجائی که‌همیشه‌میندازم.»

وادارش کردند که بسرعت لباس بپوشد وبا عجله‌رفتندبه ساحل.

اگرپسرك بسرعت سرکارش می‌رفت ممکن بود دیر شده باشد .همینکه اعضای جلسه وارد شدند پسرك داشت توی قایقی می‌نشست . روده‌ها روی ماسه‌ها ، همانجائیکه سگ رهایش کرده بود افتاده بود .

آنگاه دکتر فرانسوی مجبور شد که همه‌ی‌قسمتهارا جمع کند، مجبورش کردند که محرمانه آنها را بشوید و تا حد ممکن ماسه‌ها را ازآنها بزداید . خودش موظف بود که خرج آن صندوق سربی را که باید در تابوت جاش بیلینگز قرار می گرفت متحمل شود زیرا مونتری‌شهری نبود که بگذارددرآن به یك شخصیت ادبی‌بی‌احترامی شود .

فصل سیزدهم

ماك‌وبچه‌هادرآرامش‌روی‌برگهای‌سوزنی‌کاج خوابیدند . کمی پیش ازسپیده ، ادی‌برگشت.تایك‌فوردمدل‌تی گیربیاورد راه زیادی‌رفته‌بود وموقعی که‌پیدایش کرد،متحیر بود که‌سوزن‌راازپایه‌اش‌درآورد بهتراست یانه. ممکن بود مناسب نباشد . پس‌تمام کاربوراتوررا برداشت. وقتی برگشت‌بچه‌ها بیدارنشدند . کنار‌بچه‌ها درازکشید وزیرکاجها بخواب رفت .موضوع‌جالبی درفوردمدل‌تی‌پیش‌آمده‌بود . ابزارش نه‌تنها‌تغییر ناپذیر بلکه‌تشخیص‌ناپذیرهم‌بودند.

ازشیب‌کارمل‌منظره‌ی‌زیبایی‌پیداست، خلیج آشفته باموجهائی که روی‌ماسه‌هاسفیدی می‌زنند،تپه‌های‌شنی گرداگرد«سی‌ساید» و درست درانتهای‌تپه، مهرورزی گرم‌شهر .

ماك ، سپیده که‌زدبرخاست وتندتندنفس‌های‌بلند کشیدوایستاد و

به‌پائین ، به‌دهانه‌ی خلیج چشم دوخت . دامدارانی‌را که می آمدند ، می‌دید . یك نفت کش آن بالا روبروی «سی‌ساید» ایستاده بود ، نفت بارش‌بود . پشت‌سرمك ، خرگوش‌هاتوی بوته‌ها می‌جنبیدند . آنگاه آفتاب بالا آمد وسرمای شب راتکاند ، همچنانکه‌یك‌قالی رامی‌تکانند . مك،همینکه‌اولین گرمی آفتاب‌را حس کرد، لرزید .

هنگامیکه‌ادی کاربوراتورجدیدرانصب‌می کرد، بچه‌ها نان‌میخوردند. وهمینکه آماده‌شد،دردسر هندل‌زدن بخودندادند.ماشین رابسمت‌شاهراه هل‌دادندوبادنده خلاص راه‌انداختند تااینکه موتورروشن‌شد . آنگاه به‌رانندگی‌ادی‌عقب‌زدند بطرف سربالائی به‌اوج بلندی رسیدند وسپس پیچیدندودرسرازیری‌جلوراندند وازهاتون فیلد گذشتند . در«کارمل‌ـ ولی»نهالهای کنگرفرنگی به‌سبز خاکستری متمایل بودند و بیدهای کناره‌های‌رودخانه‌پرپشت‌وسیراب. آنها بسمت‌چپ‌دره پیچیدند وخوش‌ـ شانسی‌ازهمان‌اول جلوه کرد. یك‌خروس«رادایلندی» قرمزرنگ‌خاك آلود که‌زیادازخانه‌شان دورشده‌بود، ازجاده‌ردشد وادی‌بی‌اینکه زیاداز جاده‌خارج‌شود ، آن‌رازد . هازل که پشت کامیون نشسته بود در همان حال‌حرکت‌پرهایش‌را کند که پر،این آشکارترین مدرك جرم از لای انگشتهایش بیرون‌بریزد ؛ زیرانسیم‌بامدادی ازجیمز برگ می‌وزید و مقداری ازپرهای قرمز رنگ خروس به«پیترلوبوس» سپرده می‌شدو مقداری روی‌دریا فرومی‌نشست .

کارمل رودخانه‌ی کوچك قشنگی‌است . زیادطویل نیست،اما در امتدادش‌هر آن‌چیزرا که‌یك‌رودخانه بایدداشته‌باشد ، دارد . از کوهها

سرچشمه‌می گیرد،زمانی‌به‌پائین‌می‌غلند،ازپایاب‌هامی گذرد، بندمی آید، که دریاچه‌ای بسازد، ازروی سدمی گذرد، درمیان تخته سنگهای گرد به‌صداد می آید، به‌نرمی‌اززیرافراهای‌بزرگ می گذرد، درآبگیرهایی که‌قزل آلاهادرآن‌زندگی‌می کنندمی‌ریزدو به کناره‌های ساحل،جائی که‌خرچنگهای آب‌شیرین‌زندگی‌می کنند ، لب‌پرمی‌زند . در زمستان سیلابی‌وکمی‌ترس‌آلود است ودر تابستان محلی است برای آب‌بازی بچه‌هاوسرگردانی ماهیگیرها.وزغها درکناره‌های آن‌برق‌می‌زنند و سرخس‌های‌بلند درکنارش‌می‌رویند . آهوهاوروباه‌ها صبح‌وعصرپنهانی برای آب‌خوردن‌به کنارش‌می آیندو گاه گاهی‌شیری‌قوز کرده آبهایشرا بهم‌می‌زند. کشتگاه‌های‌دره‌ی کوچك درپشت‌رودخانه‌اندو آبش‌رابرای باغ‌های میوه‌وسبزی‌کاری‌می گیرند. کرك هادر کناره‌هایش‌می‌خوانند وکبوتران وحشی درهوای کرك‌ومیش بغبغو کنان بسویش می آیند. راسوها درجستجوی وزغها کناره‌هایش‌را می گردند . رودخانه‌ایست با هرآن‌چیز که‌یك‌رودخانه بایدداشته باشد .

چندمیل‌بالاترازدره، رودخانه‌به‌زیرپرتگاه بلندی‌می‌پیچد که‌از آن‌تاك‌هاوسرخس‌ها آویزانند . درپای‌این‌پرتگاه ، برکه‌ای است سبز و عمیق و آن طـرف برکه جـایی است شنی مناسب بـرای نشستن وغذا پختن .

مك‌وبچه‌ها باخوشحالی به‌اینجاسرازیرشدند. اگروزغی‌بود، باید اینجا باشد . جایی بود برای آسودن ، برای خوشی . در طول راه ثروتمند شده‌بودند. گذشته‌ازخروس‌قرمز درشت، کیسه‌ای‌پراز هویج

داشتند که‌ازیك‌بارکش سبزی‌ها افتاده‌بود ، ونیم‌دوجین پیاز که نیفتاده بود . مك، بسته‌ای‌قهوه‌درجیبش‌داشت . توی کامیون‌یك‌حلب پنج گالنی که‌سرش‌را کنده‌بودند . کوزه‌ی شراب تقریباً نیمه پر بود چیزهائی مثل‌نمك‌وفلفل را آورده‌بودند . مك‌و بچه‌هافکرش را کرده بودند که. آنکس که‌بدون نمك وفلفل وقهوه‌سفر کند درواقع احمقی‌بیش‌نیست.

بدون کوشش‌واشتباه‌واندیشه‌ی‌زیاد ، چهارسنگ گردروی‌ساحل کوچك غلطاندند. خروس ، که‌ازصبح آنروز فراخوانده شده بود، تکه‌تکه‌وتمیزدر-لب‌پنج گالنی توی آب بود و پیازهای پوست کنده دوروبرش . اندك آتشی از چوبهای خشکیده‌ی بیدمیان سنگهاشراره میکشید، آتشی‌اندك . تنهااحمق‌ها آتش‌های‌بزرگ‌می‌افروزند .

تااین‌خروس‌می‌پخت‌زیادطول می کشید ، زیرازیادطول کشیده بودتابه‌آن‌اندازه‌رسیده بودوآن‌همه‌گوشت را بهم‌زده بود . اماهمینکه آب‌به‌آرامی دوروبرش شروع به جوشیدن کرد ، از همان آغاز بوی خوشی پراکند .

مك حرف نیروبخشی زد «بهترین وقت برای گرفتن وزغ شبه. پس دراز بکشیم تا تاریك‌بشه . » در سایه نشستندو بخواب رفتند .

مك حق داشت. وزغ‌ها در طول روز زیاد نمی‌جنبیدند ؛ زیر سرخس‌ها پنهان‌شده بودندو ازسوراخ صخره‌هادزدانه نگاه می کردند. وسیله‌ی گرفتن‌وزغ‌ها درشب‌یك چراغ قوه است . مردها که‌خفته‌بودند می‌دانستند که شب پر جنب‌وجوشی‌را در پیش دارند . تنها هازل برای دوباره افروختن آتش خردی که خروس را می‌پخت ، بیدار ماند .

هیچ بعداز ظهری زرین‌تر از بعداز ظهر کناریك پرتگاه‌نیست . هنگامیکه خورشید در حدود ساعت دو پنهان شد ، سایه‌ی پر نجوائی بسوی ساحل پیش آمد . افراهای بزرگ از نسیم پسینگاهی به صدا در آمدند . مارهای کوچك آبی از صخره‌ها به پائین خزیدند و بآرامی وارد آب شدند و در سراسر برکه به شناپرداختند ، سرهاشان که بالا بود همچون دوربین‌های کوچك آبی می‌نمود و پشت سرشان شیاری باریك کشیده می‌شد . قزل‌آلای بزرگی‌پرید توی برکه. وسنجاقك‌ها و پشه‌ها که از آفتاب دوری می کردند و بیرون می آمدند و روی‌آب به رقص‌وزپرداختند. تمام‌ساس‌ها، مگس‌ها، مارمولك‌پرنده‌ها، زنبورهاوزنبور سرخ‌ها به‌لانه‌هاشان‌رفتند. و همینکه سایه‌به‌ساحل رسید، همینکه نخستین وزغ شروع بخواندن کرد ، مك و بچه‌ها بیدار شدند . بوی‌جوجه‌ی پخته ، دل ضعفه می‌آورد . هازل برگ غار تازه‌ای از درختی در کنار رودخانه کند و در دیگ انداخت ، حالا هویج‌ها هم آن توبود . قهوه در ظرفش روی تخته سنگ خودش ، آرام می‌جوشید. دور از شعله قرار داشت تا زیاد نجوشد . مك چشم‌باز کرد ، بلند شد ، کش‌وقوسی‌بخود داد و تلوتلو خوران بسوی برکه رفت . صورتش را با جام دو کف دستش شست ، سرفه کرد ، تف انداخت، دهانش را شست، باد شکمش را خالی کرد ، کمرش راسفت کرد ،ساق‌هایش را خاراند،موی‌خیسش را با انگشتهایش شانه‌کرد ، از کوزه نوشید ، آروغی زد و نشست کنار آتش. گفت« بخدا اوضاروبه راهه.»

تمام مردها ،موقعی که بیدارمی‌شوند همین‌کارها رامی کنند .

کاری که‌مك کرد همان بود که دیگران نیز کردند ، و بزودی همه‌شان پای آتش گرد آمدند و ازهازل‌دلجوئی کردند. هازل کاردش رادر گوشت خروس فرو برد و گفت « نمی‌خوام اونجور بشه که شما اسمشو تر نذارین . باید دو هفته بپزینش تا نرم بشه . مك تومیگی چقدری عم داشته ؟ »

مك گفت « من چهل وهشت سالمه و اونقدر که اون سفته،سفت نیستم . »

ادی گفت «فکر می کنین‌یه جوجه‌چقدر عمرمی کنه . البته‌اگه کسی صدمه‌ای بهش نزنه و مریضم نشه ؟ »

جونز گفت « این چیزیه که کسی نرفته دنبالش تا بفهمه »

وقت خوشی بود . کوزه دور میزد و همه را گرم می کرد .

جونز گفت « ادی ، من منظورم هیچ گله نیست . فقط داشتم الان فکرمی کردم، فکرشوبکن تو دویا سه تا کوزه پشت‌بار داشتی. فکرشوبکن اگه‌تموم‌ویسکیا رو تو یکی ، تموم شرابارو تویکی‌دیگه و تموم آبجوارو تو یکی میریختی. »

سکوتی تقریبا ناگهانی بدنبال‌پیشنادپیش آمد . جونز تند گفت « من هیچ منظوری نداشتم ، فکر می کنم اینجوری بهتره . » جونز خیلی وراجی کرده‌بودوچون می‌دانست اشتباهی همگانی مرتکب‌شده، قادر نبود سکوت کند . گفت «دلیل اینکه من این راهو بهتر می‌دونم اینه که‌تو نمیدونی‌چه جور مشروبی‌روازاونجادر میاری» و تندافزود«تو ویسکی‌میگیری» وباتبختر ادامه‌داد « کم‌وبیش‌میدونی‌چه‌کار باید بکنی.

ه‌ادم جنگی میجنگه ، یه‌آدم نق نقو ، نق میزنه اما این . » و آرام گفت « چرا نمیدونی چی میبرتت رویه درخت‌کاج‌یامی کشونتت به ...ا تو سانتاکروز اون راه خیلی خوشمزه تره . »

مك براینکه‌خلاءنکتدی‌نامطبوع گفتگو را پر کندو دهان‌جونز را ببندد گفت « صحبت شنا کردن شد ، نمیدونم چه اتفاقی برا یار و ...ا کین‌لی موران» افتاده. اون آب‌بازه یادتون‌میاد ؟ »

هوگی گفت «من یادمه ، من و اون با هم می‌نشستیم . خیلی ...ا نمی کردو بعدافتاد تو عرق خوری بدبختیه که آدم‌شیرجه‌بره‌وعرق بخوره. غصه‌هم بخوره.دست‌آخر لباس‌و کلاه وتلمبه‌شوفروخت‌وافتادبه ...د بیاری عرق خوری و بعدش از شهر زد به‌چاك. نمیدونم کجارفت. ...ارو بارش بدك نبود تا وقتی که رفت زیر آب پی«وپ» که‌لنگر کشتی «دوازده برادرون» برده بودتش زیر آب. مکین لی جخت شیرجه‌رفت. اما پرده‌های گوشش پاره شد و بعد از اون دیگه بدرد نمی خورد . اما وپ هیچ صدمه‌ای ندید . »

مك کوزه را دوباره چشید و گفت « موقع منع‌مشروبات الکلی ...ی پول زیادی بهم زد، روزی بیست و پنج دلار از دولت‌می گرفت که ...ره تو آب برا اینکه اون تهها عرق پیدا کنه . هر جعبه‌ای سه دلارم از لوئی می گرفت که چیزی پیدا نکنه . همین طورکار کرده بود تا اینکه یه روز برا خوش خدمتی به‌دولت‌یه جعبه درآورد. لوئی‌هیچی بروش نیاورد . اماکاری کرد که دیگه اونا آب باز استخدام نکردن . مکین‌لی پول خوبی بهم زد. »

هو گی گفت «آره ، اونم مثل آدمای دیگه‌همینکه پولی گیرش اومدبفکرعروسی‌افتاد. تاوقتی‌پولش ته‌بکشه‌سه دفعه خواست عروسی کرد . همیشه می‌تونم بگم . اون یه تیکه پوست روباه سفیدمی خرید بعد زرتی جرش می‌داد ! چیز تازه‌ای که بایه بدونین اینه که اون عروسی کرد . »

ادی پرسید « معطلم چی بسر گی اومد » نخستین بار بود که‌از او حرف می‌زدند مك گفت « من میگم اونم همینطور ، نمیشه به یه آدم زندار اعتماد کرد . عجیب نیس که باهمه نفرتی که از زنش دار چرا بر میگرده پیشش . هی فکر کنین و هی نقشه‌بچینین ،اون بر میگرده پیشش ، بهش نمیتونین اعتماد کنین . گی رو ببینین ، پیر زن کتکش میزنه . اما من باهاتون شرط می‌بندم وقتی گی سه روز ازش دور میشه پیش خودش حساب میکنه که تقصیر از خودشه و بر میگرده که اینو بزنش بفهمونه .»

آنها با لذت تمام دیر وقتی به خوردن ادامه دادند ، تکه‌های خروس‌را می کندند ،تکه‌های گوشت دار را نگه می‌داشتند ، تا سرد شود ، آنگاه گوشت را با دندان از استخوان جدا می کردند .هویجها را روی ترکه‌های‌نوك تیزبید چیدند و سپس حلب را به یکدیگر رد کردندو آب گوشت‌راسر کشیدند.غروب، به‌دلپذیری‌موسیقی، گرداگرد آنها خزید کرك‌ها از کناره‌های آب یکدیگر را صدا زدند.قزل آلاها پریدندتوی برکه و همچنانکه‌پرتوشباهنگاهی باتیرگی‌درمی آمیخت، شب پره‌ها فرودآمدند و اطراف برکه پرپرزدند . ظرف قهوه را به

یکدیگر رد کردند و همگی گرم وسیر و ساکت‌شدند . دست‌آخرمك گفت « خدا لعنتش کنه ، من ازآدم دروغگو بدم میاد .»

ادی پرسید « کی بهت دروغ گفته ؟ »

مك گفت « من به اون‌اهمیت‌نمیدم که‌یه آدمی‌یه دروغ کوچکی سرهم کنه که‌یه گفتگوئی رو گرم کنه ، اما من‌ازون آدمی متنفرم که بخودش دروغ میگه . »

ادی‌پرسید « کی‌این‌کارو کرده؟» مك گفت «من » وجدی ادامه داد « بلکی‌هم‌شماها. بفرمائید. خدا همه‌ی‌مابیشرفارو لعنت کنه ،ما کار می کردیم و می‌خواستیم یه‌مهمونی واسه خاطر داك بدیم . برا اینکار اومدیم‌اینجاواین‌مسخره‌بازیارو درآوردیم . بعدشم‌میریم و ازداك پول می گیریم . ما پنج تائیم ، پنج دفعه ، هر کدوم انقدر که میتونیم عرق‌میخوریم . من‌مطمئن‌نیستم که‌این‌کارو واسه خاطرداك می کنیم . این‌اطمینان‌رو هم‌ندارم که‌این‌کارو برا خودمون می کنیم . داك انقدر آدم‌خوبیه که‌این‌کارو بکنه . داك‌ماهترین‌آدمیه که‌من‌تاحالاشناختم. من‌نمیخوام آدمی‌باشم که‌خسارتی بهش‌برسونم . شما میدونین که من یه‌بارواسه‌خاطریه‌دلار کفرشو در آوردم . یه‌عالمه قصه بارش کردم . درست‌وسط قصه‌متوجه‌شدم که‌لعنت‌خدا فهمیده که قصه‌ی بی‌سروته‌ایه اونوقت‌وسطای‌قصه بهش گفتم «داك،این قصه یه دروغ بیشرمانه‌ست . » اونوقت‌داك‌دستشو بردتوجیبش ویه‌دلاردر آوردو گفت «مك ! من‌حساب می کنم تا کسی‌واقعاً زیادمحتاج نباشه‌یه‌دروغو سرهم‌نمی کنه» وبعدش یه‌دلاری‌روبهم‌داد. من‌اون‌یه‌دلاری‌رو فرداش‌بهش‌پس‌دادم.هیچ‌خرجش

نکردم . فقط شب نگهش داشتم و فردا پسش دادم . »

هازل گفت «هیشکی به اندازه‌ی داك ازمهمونی خوشش نمی آد، ما مهمونی براش رامیندازیم . گوشت گاو چطوره ؟ »

مك گفت «نمیدونم . من فقط دوست دارم بیشتر ازاون چی که بهم میده بهش پس بدم . »

هوگی پیشنهاد کرد «سوغاتی چطوره ؟ فکر شو بکن ما فقط ویسکی بخریم و بهش بدیم که هر کاردلش می‌خواد بکنه . »

مك گفت « حالا حرفشو می‌زنین ، اما فقط همین کارو می کنیم فقط ویسکی رو بهش میدیم و گورمونو گم می کنیم . »

ادی گفت «او نوقت میدونین چی میشه ؟ هنری و آدمای کارمل بوی ویسکی رو میشنفن و انوقت ما بجای پنج تا میشیم بیست تا . داك خودش یه‌روز بهم گفت که‌اونا بوی کباب انوتو (راسته کنسروسازا) از پوینت‌سوره میشنفن . من فایده‌ای تو این کار نمی‌بینم . اگه خودمون یه مهمونی به‌اش بدیم رو براتره . »

مك به‌این دلیل توجه کرد و سرانجام گفت «ممکنه حق باتو باشه، اما فکر کن که‌ما عوض ویسکی یه‌چیز دیگه بهش بدیم ، مثلا یه دکمه سردست باامضای خودش . »

هازل گفت «آی زکی ! داك همچی کثافتایی رودوست نداره . »

حالا شب شده بود و ستاره‌ها در آسمان سفیدی می‌زدند . هازل هیمه‌ای به آتش داد و آتش محوطه‌ای از روشنائی روی ساحل ساخت . روی تپه روباهی تیز زوزه می کشید . و اکنون در دل شب بوی مریم گلی‌ها از دامنه‌ی تپه‌ها

... رسید . آب روی صخره‌ها جائی که‌توی بر که می‌ریخت ، غرش ... کرد .

مك داشت درباره‌ی قسمت آخر پیشنهاد فکر می کرد که صدای ... روی زمین سرهمه‌شان را بر گرداند . مردی تنومند و سبزه‌رو آهسته ... دیك شد . تفنگی روی دوشش بود و سگی شکاری نرم و آرام پا به پایش ... آمد .

مرد پرسید «خبر مرگتون اینجا چه کاردارین می کنین ؟ »

مك گفت «هیچی»

مرد گفت «این زمینا قوروقه ، ماهی گیری ، شکار ، آتش روشن کردن ، اردوزدن، قدغنه . حالا شما هم اسباباتونو جمع کنین ، آتشو خاموش کنین واز اینجا برین . »

مك متواضعانه ایستادو گفت «ما نمی‌دونستیم جناب سروان، وجداناً اعلانی ندیدیم . »

«همه‌طرف پر اعلانه ، نمیشه که‌شما ندیده باشین . »

مك گفت «ببینید جناب سروان یه‌اشتباهی ازماسرزده ، همه‌مون متأسفیم . »

کمی مکث کرد و سپس باوضع شل وولی گفت «شما نظامی هستین، اینطور نیس قربان ؟ من همیشه میتونم بگم یه فرد نظامی هیچوقت شونه‌هاشو مثل یه‌فردعادی نیگه‌نمیداره، من مدتها نظامی بودم ، همیشه اینومی‌تونم بگم . »

شانه‌های مرد بطور نامحسوسی راست شد . پیدا نبود اما خودش

آنهارا جور دیگری نگه‌داشت . مرد گفت «من‌اجازه نمیدم تومحل من آتش روشن کنین . »

مك گفت «خیله‌خب، متأسفیم ، مامیریم‌جناب‌سروان، امامتوجه باشین که‌ما برای‌چندتا دانشمند کار می کنیم. تلاش می کنیم‌چندتاوزغ بگیریم، اوناروسرطان کارمی کنن‌ما با گرفتن‌وزغ کمکشون‌می کنیم.»

مرد لحظه‌ای‌متحیرماندپرسید «اوناچه‌کاری‌باوزغ‌هامیکنن ؟ »

مك گفت«بله آقا، اوناوزغارو سرطانی‌می کنن و بعدروش‌مطالعه‌و آزمایش‌می کنن ، اگه‌فقط چندتاوزغ گیرشون بیاد راه علاجشو پیدا می کنن . اماجناب‌سروان ، اگه‌شمانخواین که‌ماتوزمینتون باشیم ما صاف‌میریم‌بیرون‌و اگه‌میدونستیم هیچوقت‌نمیومدیم»ناگهان‌مك‌وانمود کرد که‌اولین باریست که چشمش به‌سگ شکاری افتاده، پرشور گفت «پناه‌برخدا، چه‌ماده‌سگ‌قشنگیه، عین«نولا»میمونه که‌پارسال‌تومسابقات مزرعه‌ای ویرجینیا برنده شد. جناب سروان این‌یه‌سگ ویرجینیایی نیست ؟ »

سروان‌باتردیدوسپس به‌دروغ گفت «بله ، یه‌پاش می‌لنگه . گنه شونه‌شو زده . »

مك‌فوراً دلواپس‌شد «ممکنه‌نگاش کنم‌جناب‌سروان ؟ دخترجون بیااینجا، بیادخترجون . »

سگ شکاری نگاهی به مصاحبش کرد و سپس یك بری رفت پیش مك .

مك‌به‌هازل گفت « یه‌خرده تر که‌جمع کن، تابفهمم چشه ؟ »

سروان‌خم‌شد روی‌شانه‌مك‌و نگاه که میکرد گفت «بالاتره ، یه‌ـ ـائیه که‌نمیتونه بلیسدش . »

مك‌مقداری چرك ازدهانه‌ی‌زخم‌بدنمای شانه‌ی سگ‌بیرون‌فشرد. افت «من‌یه‌وقتی یه‌سگ داشتم‌یه‌همچی بلایی سرش اومد و کشتش . تماًتوله داشته ، نه؟ »

سروان گفت«آره‌شیش‌تا ، من‌یدروش‌ریختم . »

مك گفت «نه‌فایده‌نداره، شماتومحلتون‌سولفات‌منیزی‌دارین؟»

سروان گفت«آره‌یه‌شیشه‌ی‌بزرگ »

مك گفت «خب‌شمایه‌مرهم گرم‌ازسولفات‌منیزی بسازین‌و بذارین روزخم . ضعیف شده ، میدونین ، بخاطرتوله‌هاست . ناراحته که‌حالا مریض‌شده . شماتوله‌هارم‌از دست میدین . »

سگ‌شکاری نگاهی عمیق به‌چشمهای‌مك کرد وسپس دستهایش را لیسید .

مك گفت «سروان شما چی‌میگین تا انجام بدم . من خودم ازش مواظبت‌می کنم. سولفات‌منیزی‌ام‌مخصوص‌داره، ازهمه‌چی‌بهتره.»

سروان‌سرسگ‌را نوازش‌دادو گفت«میدونین، من‌نزدیك‌خونم یه‌ـ استخردارم همچنین پروزغه که‌من‌شبها نمی‌تونم بخوابم ، چرا اونجا نمیاین ؟ اوناتموم شب سر و صدا میکنن،خیلی خوشحال میشم اگه از شرشون خلاص بشم . »

مك گفت «این‌لطف‌کامل شماس ، من‌شرطمی‌بندم اون دکتراز شاممنون‌میشن،ولی‌من‌باید یه‌فکری‌بحال این‌سگ‌بکنم » رویش رابه

طرف دیگران بر گرداند و گفت «شما این آتیشو خاموش کنین ، مطمئن‌شین که دوروبرا جرقه‌ای‌نمونه. نباید بذارین هیچ‌آت‌وآشغالی بمونه من‌وسروان میریم که‌به« نولا»برسیم . شماها وقتی‌همه جا رو پالا کردین دنبال مابیاین».

ملک‌وسروان باهم‌قدم‌زنان دورشدند .

هازل شن‌روی آتش‌ریخت و گفت « من‌شرطمی‌بندم کهملک‌اگه بخواد میتونه رئیس‌جمهور امریکا بشه . »

جونز گفت « اگه بودچیکار میتونست بکنه ، هیچ‌لطفی نداره.»

فصل چهاردهم

صبح‌زوددر « راسته‌ی کنسرو سازان » زمانی‌ست جادویی . در فضای خاکستری رنگ‌پس‌ازسپیده و پیش از سرزدن آفتاب چنین می‌نماید که‌راسته ، خارج از حیطه‌ی زمان، در پرتوای نقره‌ای رنگ آویخته است . چراغ‌ه ای خیابان‌خاموش می‌شوندوعلف‌ها سبزی پرشکوهی دارند . آهن‌های‌مواج کنسروسازی باروشنی‌شفاف پلاتین ومفرغ کهنه می‌درخشند . در این زمان هیچ ماشینی حرکت نمی کند . خیابان از پیشرفت وکارتهی‌ست . حرکت و کشش‌امواج که بهمیان ستون های ساختمان‌های کنسروسازی‌هامی‌خورد،شنیده‌می‌شود. زمان‌آرامشی‌ست عظیم ، زمانی گریخته ، لحظات زود گذرد آسایش . گربه‌ها در جستجوی کله‌ماهی‌ها ازروی‌پرچین‌ها می‌جهند وهمچون قندآب‌روی زمین‌پخش‌می‌شوند، سگ‌های خاموش‌پگاه سنگین وعاقلانه درجستجو

وانتخاب‌جایی برای‌لمیدن‌اند . مرغ‌دریایی‌ها ، بال زنان بسوی پشت بام‌های کنسروسازی‌ها می‌آیند تا بر آنها بنشینند ومنتظر بمانند . شانه به‌شانه‌ی‌هم‌روی بـام‌هامی‌نشینند . ازصخره‌های نزدیك هاپکینزمارین‌استیشن[1] صدای‌پارس‌سگ آبی‌ها می‌آید که همچون عوعوی سگهای شکاری‌ست. هواسرد وباطراوت‌است. درباغهای‌پشت‌سر ،موش‌خرمایی‌ها خاك‌ریزهای‌تازه ونمناك صبحگاهی‌را پس‌می‌زنند ، بیرون می‌خزند و گل‌هارا کشان کشان به‌سوراخ‌هاشان می‌برند . چندتا آدم بیشتر پیدا نیست ، تنها به‌آن اندازه که‌خلوت بودن آن را بیش از آنچه هست ، جلوه‌دهند . یکی‌ازجنده‌های‌دورا ،ازمنزل‌یکی‌ازمشتری‌های پولداریا مریض که‌نمی‌تواند به‌بیرفلگ بیاید وباتلفن احضارش کرده ، به‌خانه برمی گردد . توالتش کمی چسبناك و پاهایش خسته است . لی‌چانگ حلب‌های آشغال راازفروشگاه بیرون‌می‌آورد و آنها را کنار پیاده‌رو می‌چیند . پیرچینی‌ازدریا بیرون‌می‌آید وتلپ‌تلپ از امتداد خیابان و جلوی «قصر» می گذرد .

نگهبانان کنسروسازی بیرون‌را نگاه‌می کنند وبه‌روشنایی پگاه چشمك می‌زنند . پادوی بیرفلگ‌درلباس خواب به‌دالان‌می‌آید ، کش وقوسی بخودش می‌دهد ودهن‌دره‌ای می کند و شکمش را می‌خاراند . خروپف همسایه‌های آقای مالوی در لوله‌هاطنین‌خاصی دارد . زمان ، زمانی‌مروارید گونه‌ست ـ لحظه‌ی پیوند روزوشب‌است . هنگامی‌ست که‌زمان می‌ایستد تاخودش‌را بیازماید .

1. Hopkins Marin Station

درچنین‌صبح ودرچنان نوری ، دوسرباز ودوجنده بـه‌راحتی در امتدادخیابان تلوتلو می‌خوردند . از «لاآیدا» در آمده بودند و خیلی خسته‌وخوشحال بودنـد . دخترها ، چاق ، درشت سینه وقوی‌بودند و موهای بورشان کمی‌آشفته‌بود . لباس‌هایی ازابریشم مصنوعی تنشان بود که‌حالا چین‌خورده بودو به‌برجستگیهای‌تنشان چسبیده بود.هریك ازدخترها کلاه‌سربازی‌را سرش گذاشته بود ، یکی کلاه‌را گذاشته بود پشت‌سرش‌وآن‌دیگری کلاه‌را طوری گذاشته‌بود که‌لبه‌ی کلاه‌تقریباً به روی دماغش می‌رسید. دخترهایی بودند دهان گشاد ، دماغ پهن ، کون گنده‌وخیلی خسته .

دگمه‌های‌لباس‌سربازها باز بودو کمربندهاشان‌ازمیان‌سردوشی‌ها بیرون‌آمده‌بود . کراوات‌هاشل شده‌بودند و یقه‌ی پیراهن‌ها باز بود . سربازها کلاه دخترهاراسرشان گذاشته بودند ، یکی کلاه حصیری زردنازکی بودبادسته‌ای‌از گل‌های داوودی برفرقش ودیگری‌نیم کلاه بافتنی‌سفیدرنگی‌بود با نشانی‌ازسلوفان آبی. دست‌دردست‌هم‌راه‌می‌رفتندو دستهاشان رابه‌نحوی‌موزون‌تکان‌می‌دادند. سرباز کناری پاکت‌قهوه‌ای رنگ بزرگی دستش بودپرازقوطی‌های‌آبجوسرد. به‌آرامی در آن نور نقره‌ای تلو تلو می‌خوردند . کلی وقت داشتند و خوش بودند . مثل بچه‌های‌بازیگوش که‌به‌یادمهمانی افتاده باشند، به‌نرمی‌لبخندمی‌زدند. به‌یکدیگرنگاه می کردند ومی‌خندیدنـد ودستهاشان‌را تاب‌می‌دادند ، به‌بیرفلگ که‌رسیدند نزدیك رفتند و به بپاکه شکمش‌را می‌خاراند . سلامی گفتند. به‌صدای‌خرناسه‌ای که از لوله‌ها می‌آمد گوش دادند و

کمی خندیدند . به‌فروشگاه‌لی‌چانگ که‌رسیدند ایستادند و به‌ویترین شلوغ‌فروشگاه که‌برای جلب توجه ، اشیاء ، لباس‌ها و غذاهارادرآن رویهم انباشته بودند ، نگاه کردند . در حالی که دستهاشان را تاب می‌دادند وپاهاشان رابه‌زمین می کشیدند به انتهای «راسته‌ی کنسرو- سازان» رسیدند و پیچیدند بطرف‌خط راه آهن . دخترها رفتند بالای خط‌هاودرامتدادشان راه‌افتادند وسربازها بازوهایشان را دور کمرهای گوشتالود آنها حلقه کردند تاازافتادنشان جلوگیری کنند.ازقایق- سازی گذشتند وپیچیدند طرف‌باغ مانندی که‌ازاملاك‌هاپکینزمارین- استیشن بود . ساحل کم عرض خمیده‌ای جلو ایستگاه است ، ساحل خوش نقش و نگاری در میان تخته سنگ‌های کوچك ، موج‌های آرام صبحگاهی‌ساحل‌رامی‌لیسندو به‌نرمی‌نجوامی کنند. بوی خوش گیاهان دریایی ازصخره‌های عریان‌می‌آید همینکه‌آن‌چهارنفربه‌ساحل‌رسیدند، شعاع سپیدی از خورشید در رأس دهانه‌ی خلیج بر زمین تام ورك[1] تابید وآب‌ها را زرین و صخره‌ها را زرد رنگ کرد . دخترها روی ماسه‌ها نشستند و دامن هاشان را روی زانوهاشان کشیدند . یکی از سربازها سرچهارتاقوطی آبجو راسوراخ کرد و تقسیمشان کرد . آنگاه مردها دراز کشیدندو سرهاشان‌را روی‌دامن دخترها گذاشتند و به‌قیافه هاشان خیره شدند . به یکدیگر لبخند زدند ، لبخندی که رازی بود خسته ،آرام بخش وشگفتی انگیز .

ازنزدیکیهای‌ایستگاه،صدای‌پارس‌سگی آمد. نگهبان،مردسبزه‌رو و بد خلق و سگ شکاری سیاه بد خویش آنها را دیده‌بودند. نگهبان

1- Tom Work

فریادی سرشان کشیدوچون آنهاازجانجنبیدندآمد پایین ساحل وسگش به پارس کردن پرداخت .

نگهبان گفت « شما نمیدونین که نمیشه این دوروبرا بخوابین؟ باید از اینجا برین.اینجا ملك خصوصیه ! »

سربازها چنان وانمود کردند که حتی صدایش را نشنیده‌اند . لبخندی به دخترها زدند و دخترها موهایشان را روی شقیقه‌هاشان افشاندند . دست‌آخر ، یکی از سربازها با حرکتی‌آهسته سرش را برگرداندچنانکه گونه‌اش‌وسطساق‌های دخترقرارگرفت. نیمخواهانه لبخندی به‌نگهبان زدوبا مهربانی گفت «چرا یه‌پرده‌جلوماه‌نمی کشی» و رویش را برگرداند و به دختر نگاه کرد .

آفتاب موهای بور دختر را روشن کرده‌بود و دختر داشت یکی ازگوش‌های مرد را نوازش می‌داد . آنها حتی ندیدند که نگهبان بخانه‌اش برگشت .

فصل پانزدهم

بچه‌ها به خانه‌ی روستایی که رسیدند مك در آشپزخانه بود. ماده سگ شکاری کنارش خوابیده بود و مك پارچه‌ای آغشته به سولفات منیزیم را روی زخم کنه‌ی سگ گذاشته بود. توله‌های چاق درشت وسط پاهای ماده سگ موس موس کنان برای شیر خوردن خودشان را به جلو پرتاب می کردند و ماده سگ صبورانه ، بالا ، صورت مك را نگاه می کرد و و انگار می گفت « می بینی چه‌وضعیه؟ هرچی سعی می کنم بهش بگم حالیش نمیشه . »

سروان چراغی برداشت و مك را نگاه کرد . گفت « خوشحالم که اینو می‌فهمم . »

مك گفت «آقا ، نمی‌خوام راجع به شغلتون حرف بزنم ، اما لازمه که به‌این توله‌ها غذا داده‌بشه. این سگ نمی‌تونه‌اینهمه‌شیر روبه‌

راه کنه : این توله‌ها تیکه تیکه می‌جونش . »

سروان گفت «میدونم ، فکر می کنم لازمه که من‌الای‌یکی همه شونوغرق کنم . برا حفاظت محل خیلی گرفتا ی داشتم . مردم از سگای‌شکاریشون‌خوب مراقبت نمی کنن. همه‌ش‌سگ‌های گنده ،سگ پاسبان و دابر من [1] »

مك گفت « میدونم. برایه مرد هیچی بهتراز یه سگ شکاری نیست. من‌به مردم‌کاری ندارم‌اما شمانبایداونا‌روغرق کنین. نیس آقا؟»

سروان گفت«درسته،از وقتی که زنم واردسیاست‌شده من‌همینطور سگ دومی زنم . اون به نمایندگی مجلس این ناحیه انتخاب شده و هر وقت رییس مجلس تو جلسه نیست اون باید سخنرانی کنه. هروقتم که تو خونه‌ست ،تموم وقت مطالعه‌می کنه و صورت‌جلسه می‌نویسه. »

مك گفت « بد جوریه ـ باید حسابی تنها باشه .»یکی‌از توله‌ها را که‌می‌لولید‌برداشت و گفت «حالا من‌اگه یه توله‌ای مثه این داشتم شرط می‌بندم سر سه سال یه‌سگ شکاری حسابی می‌شد . هروقت‌باشه یه ماده سگ گیر میارم .»

سروان پرسید « دلت می خواد یکی داشته باشی؟»

مك به بالا نگاه کرد«میگی میذاری‌من یکیشو نو بردارم؟اوه! خدای‌من ،آره .»

سروان گفت « ورش دار ، دیگه انگارنه انگار کسی‌قدریه‌سگ شکاری رو بدونه .»

1. Doberman

بچه‌ها توی آشپزخانه ایستادند و به سرعت همه چیز را از نظر گذراندند. آشکار بود که زنی در خانه‌نیست ـ قوطی کنسروهای باز، ماهی تابه با مانده‌های تخم مرغ سرخ شده که هنوز به ته‌اش ماسیده بود، خرده نانهای روی میز آشپزخانه، جعبه‌ی بازپو که‌های فشنگ روی جعبه‌ی نان، همه‌و همه از نبود زن فریاد میزدند، در حالی که پرده‌های سفید و روزنامه‌های روی قفسه‌های ظرفها و دوتا حوله‌ی کوچك روی‌رف از وجود زنی‌در آنجا حکایت می کردند. بچه‌ها، ناخودآگاه‌خوشحال بودند که‌زن آنجا نیست. چنان زنهایی که‌روزنامه روی‌قفسه‌ی‌ظرف می گذارند و حوله‌های کوچك دارند، بطور غریزی بچه‌ها را مظنون و دلخور می کردند. چنان زن‌هایی می‌دانستند که آنها بدترین تهدیدها برای‌یك خانه‌اند، چون راحت وخیال‌ودوستی می بخشند ووجودشان مغایر نظافت و نظم و شایستگی‌ست. خیلی خوشحال بودند که زن در خانه نیست.

اکنون چنین می نمود که سروان الطاف وجودآنها را احساس می کرد، دلش نمی خواست ترکش کنند، شتاب‌آلود گفت «بچه‌ها فکر می کنم پیش از اینکه سراغ وزغ‌ها برین‌احتیاج به چیزی‌داشته باشین که گرمتون کنه.»

بچه‌ها به مك نگاه کردند. مك با اخم وانمود کرد که دارددر آن مورد می‌اندیشد. «ماوقتی براکارهای علمی بیرون می آیم، یه‌قانون برا خودمون داریم که لب به مشروب نزنیم.» این را گفت و ازترس اینکه مبادا خیلی تند رفته باشد زود ادامه داد «اما با وجود این‌همه

محبت شما نسبت به ما خب من‌یکی‌اهمیت نمیدم یك کم بخورم. بچه‌ها ، و نمیدونم.»

بچه‌هاهم در مقداری کم اشکالی ندیدند. سروان چراغ قوه را برداشت و به زیر زمین رفت. آنها از بالا می‌شنیدند که داردآن زیر خرت‌وپرت‌هاوجعبه‌هارا جابه‌جامی کندووقتی به‌طبقه‌ی‌بالا برگشت‌یك خمره‌ی چوبی پنج گالنی توی بغلش بود.

سروان‌خمره‌راروی‌میز گذاشت‌و گفت«تودوره‌ی‌منع مشروبات‌الکلی من یه‌مقدار ویسکی‌ذرت گیرم‌اومدو گذاشتمش کنار. الان‌به‌فکرم رسید که ببینم چه وضعی داره. حالا حسابی کهنه شده. داشتم فراموشش می کردم. میدونین، زن من-» موضوع را عوض کرد، چون‌آشکار بود که همه فهمیده‌اند. سروان با ضربه‌ای‌به ته خمره سرش را پراند و لیوان ها رااز روی‌کاغذهای دندانه دار قفسه‌ی ظرفها برداشت. از خمره‌ی پنج گالنی عرق کم ریختن، کار مشکلی‌ست. هر کدام‌نصف لیوان‌آب‌از عرق قهوه‌ای رنگ زلال برداشتند. از روی تعارف منتظر سروان ماندند و سپس گفتند «بیاد کنار رود خونه» و بالا انداختند. عرق را فرو دادند، زبانشان‌رامزمزه کردند، لبانشان‌رالیسیدند و نگاهی به دور دست‌ها در چشمشان نشست.

مك نگاهی عمیق به ته لیوانش انداخت. انگار که پیامی‌مقدس درته‌آن نوشته شده بود. آنگاه چشمهایش را به بالا دوخت و گفت «حرف‌توش‌نیست، توبطریهاازاینا نمی‌ریزن.» نفس عمیقی کشیدوآنرا درحال‌بیرون آمدن‌پس‌بردو گفت«فکر می کنم هیچوقت چیزی به‌این

خوشی از گلوم پایین نرفته . »

سروان تشکر آمیز نگاه کرد . نگاهش بسوی خمره بر گشت و گفت « چیز خوبیه ، فکر نمی کنین بهتره یه دوردیگه بزنیم. »

ملك دو باره به لیوانش خیره شد و موافقت کرد« بلکی یه ذره» و گفت« آسونتر نیست الان یه خرده شو بریزین تویه کوزه ؟ میل خودتونه ، هر طور بریزین ریختین . »

دو ساعت بعد یادشان آمد که برای چه کاری آمده اند .

استخر وزغها چهار گوش بود ـ پنجاه پا عرض ، هفتاد پا طول و چهار پا عمق داشت. علف‌های پرپشت نرم در اطراف کناره‌هایش روییده بود و یك مجرای کوچك ، آب را از رود خانه می آورد و چند راه آب کوچك آب را از آن به باغهای میوه می برد. وزغ فراوان بود ، هزارها هزار . صداهاشان سکوت شب را می شکست ، می غریدند ، وغ وغ می زدند ، قار قار می کردند و جیغ می کشیدند . برای ستاره‌ها و برای ماه بی فروغ و برای گل‌های آبی ، آواز می خواندند. آهنگهای عشق و مبارزه را سرمی دادند . مردها در تاریکی بسوی استخر خزیدند . سروان کوزه‌ی تقریباً پر از شراب را با خود بهمراه داشت و بچه‌ها هر کدام لیوانی را بهمراه داشتند . سروان چراغهای قوه‌ای برایشان پیدا کرده بود که کار می کردند . هوگی وجونز گونی دستشان بود. همینکه آهسته نزدیك شدند ، وزغها صدای آمدنشان را شنیدند . شب که از صدای آواز وزغها پرهیاهو بود ، به ناگاه در سکوتی فرو رفت . ملك و بچه‌ها و سروان روی زمین نشستند که لیوان آخری را بالا بیندازند و نقشه‌ی کار

دسته جمعی شان را بکشند . نقشه ماهرانه بود .

درطول ملیون‌ها سالی که انسان‌ها ووزغ ها در یك دنیا زیسته‌اند ، احتمال شکار وزغ‌ها توسط انسان‌ها بوده است. درطول این مدت روش شکار و نیز دفاع تکامل‌ها یافته. انسان ، بادام یا کمند یا دشنه یا تفنگ ، بی سروصدا ، به خیال خودش ، بسوی وزغ‌ها میتازد . قاعده این ست که وزغ‌ها آرام ، خیلی آرام می نشینند و منتظر می مانند . قانون بازی حکم می کند که وزغ‌ها تا لحظه‌ی آخر ضربت منتظر باشند ، آنگاه که دام فرود آمد ، خنجر هوا را شکافت و وقتی که انگشت ماشه را چکاند ، آنوقت وزغ‌ها از جای می جهند ، توی آب فرومی روند . بسوی اعماق شناور می شوند و منتظر می مانند تا آدم‌ها رها یشان کنند . این روشی ست که بکار می رود ، روشی ست که همیشه بکار رفته . وزغ‌ها همیشه متوقع بوده‌اند که چنین انجام بگیرد . گاهگاهی سرعت دام زیاد است ، خنجر می شکافد ، تفنگ درمی رود و وزغ‌ها فرار می کنند ، اما همه‌ی این‌ها در همان چهارچوب مشخص ست. وزغ‌ها هم زیاد دلخور نمی شوند. اما آن‌ها چگونه میتوانستند روش ملك را پیش بینی کنند ؟ چگونه می توانستند وحشتی را که پیش میآمد پیش بینی کنند ؟ پرتو ناگهانی نور ، سروصدا وجیغ و داد آدم‌ها و هجوم پاها . هرچه وزغ بود جهید و توی استخر غوطه‌ور شد و باخشم بسوی ته استخر شنا کرد . آنگاه صفی از آدم‌ها توی آب غوطه‌ور شدند ، بشدت تکان خوردند و دیوانه‌وار پیش رفتند و پاهاشان را هر کجا که آمد کوبیدند. وزغ‌ها دیوانه‌وار از جاهای آرام خود دور شدند و خود را ازاین پایکوبی

دیوانه‌وار کنار کشیدند و پاها بازهم آمدند . وزغ‌ها شناگران ماهری هستند اما تحمل زیادی ندارند . از ته استخر همچنان پیش رفتند تا در طرف دیگر استخر گرد آمدند و انبوه شدند . وپاها و بدنهای غوطه‌ور وحشی بدنبالشان . چندتایی وزغ سرهاشان را از دست دادند و ازمیان پاها تقلایی کردند و گذشتند و این‌ها نجات یافتند . اما اکثریت بر آن شدند که برای همیشه این استخر را ترک کنند و جایی دیگر در سرزمینی بجویند که اینجور چیزها در آن اتفاق نیفتد . موجی دیوانه‌وار وزغ‌ها را بیچاره کرد ، بزرگ‌ها ، کوچک‌ها ، قهوه‌ای‌ها ، سبزها ، نرها ، ماده‌ها موجی از آن‌ها روی خشکی ریخت ، می‌خزیدند و جست می‌زدند و چهار دست و پا می‌رفتند توی علف‌ها غلت می‌زدند ، به یکدیگر چنگ می‌انداختند و کوچک‌ها سوار می‌شدند روی بزرگ‌ها . و آنگاه ـ وحشت به دنبال وحشت ـ نورچراغ‌ها پیدایشان کرد . دو مرد آنها را مثل دانه جمع می‌کردند . صف آدم‌ها از آب بیرون آمدند و نزدیکشان شدند و مثل سیب زمینی جمعشان کردند . دهها پنجاه‌ها وزغ توی گونی‌ها ریخته شد و گونی‌ها پر شد از وزغ‌های خسته ، هراسان و سرخورده . از وزغ‌های آب چکان نالان . البته بعضی وزغ‌ها فرار کردند . بعضی‌ها هم درهمان استخر نجات یافتند ، اما در تاریخ وزغ‌ها هرگز چنان قتل عامی صورت نگرفته بود . وزغ پاند پاند ، پنجاه پاند ، پنجاه پاند . نشمردندشان ، اما بایدششصد ، هفتصدتایی می‌شد . آنگاه مك ، باخوشحالی در گونی را بست . گونی‌ها خیس و آب چکان بودند و هوا سرد بود . پیش از آنکه به خانه برگردند میان علف‌ها جامی‌زدند و بهمین جهت سرما نخوردند .

در این شك بود که سروان هرگز در عمرش آنهمه تفریح کرده باشد . خود را مدیون مك و بچه‌ها می‌دانست کمی بعد ، وقتی پرده‌ها آتش گرفت و با حوله‌های کوچك خاموش شد ، سروان به بچه‌ها گفت که اهمیتی به آن ندهند . افتخار می کرد که بچه‌ها ، اگر دلشان بخواهد ، تمام خانه را آتش بزنند . با مهربانی و من‌باب نتیجه گفت « زن من زن عجیبیه ، عجیب ترین زنهاست . بایستی مرد می‌شد . اگه مرد بود البته من باهاش عروسی نمی کردم . »

ازین حرف مدت‌ها خندید و سه چهار بار آن را تکرار کرد و تصمیم گرفت چنان آن را به خاطر بسپارد که بتواند برای خیلی‌ها باز گو کند . کوزه‌ای پر ازویسکی کردو داد به مك . هوس کرد برود با آنها در « قصر فلاپ هاوس » زندگی کند . حتم داشت که اگر زنش مك و بچه‌ها را می‌دید از آنها خوشش می‌آمد . دست آخر رفت که روی پشت بام چنان بخوابد که سرش در میان توله سگ‌ها باشد . مك و بچه‌ها کمی ویسکی برای خودشان ریختند و بطور جدی نظرش را محترم شمردند .

مك گفت « اون کوزه‌ی ویسکی رو بمن داد ، نه ؟ شما که شنیدین ؟ »

ادی گفت « البته که‌داد ، من شنیدم . »

مك گفت « یه توله سگم میده ؟ »

« حتماً ، یکی از توله‌ها رو وردار . همه مون شنیدیم . چرانده ؟ »

مك گفت «من هیچوقت انقدر مست نکرده بودم و حالام تصمیم ندارم ادامه ش بدم . ما باید از اینجا بریم . بیدار میشه و کثافتا رو می بینه و همش تقصیر ما میشه . من دیگه نمی‌خوام اینجا باشم . »

مك نگاهی به پرده‌های سوخته انداخت و سپس به کف اتاق که از ویسکی و کثافت‌توله‌ها برق می‌زدو چربی خوك که روی بخاری ماسیده بود . طرف‌توله‌ها رفت و با دقت نگاهشان کرد ، به‌استخوانها و تنه‌شان‌دست کشیدوچشم‌هاو پوزه‌هاشان‌راوراندازکردویك‌توله‌ی‌ماده‌ی خال خال با دماغ جگری رنگ و چشمهای قشنگ زرد پر رنگ را برداشت و گفت «بیا خانوم جون. »

آنها چراغ را از ترس خطر آتش سوزی خاموش کردند. داشت سپیده می‌زد که خانه را ترك کردند. مك گفت «فکر نمی کنم‌هیچوقت تو عمرم سفری به این خوشی کرده باشم ، اما فکر برگشتن زنشو که می کنم تنم می‌لرزه . » توله توی بغلش ناله می کرد و مك آن را زیر کتش گذاشت و گفت « واقعاً آدم نازنینیه ، بشرطی که آدم قلقشو دست بیاره . » وشلنگ انداخت به طرفی که فورد را نگهداشته‌بودند گفت « نباید فراموش کنیم که‌همه‌ی‌این کارارووا‌سه‌خاطر داك کردیم. از همه چیز اینطور بر می‌آد که اونم مثل داك‌حسابی‌آدم خوشبختیه.»

فصل شانزدهم

شاید پر مشغله‌ترین ایام‌دخترهای«بیر فلگ»آن‌ماه‌مارسی بود که ساردین‌فراوان‌بود . دلیلش تنها گله‌های نقره‌ای‌ماهی‌نبود که بلیون‌ها راه‌افتاده‌بودند وپولی که بی‌دریغ خرج می‌شد .هنگ‌تازه‌ای‌به‌حوزه‌ی نظامی‌محل‌منتقل‌شده‌بودو گروه‌تازه‌نفس سربازها پیش‌ازاستقرارهمیشه آن دوروبرها می‌پلکیدند . دورا،بخصوص درآن زمان، دستش‌تنگ بود ، چون «اوا فلانگن» بعنوان مرخصی‌به «ایست‌سن‌لوئیس» رفته‌بود و فیلیس مئه‌در «سانتا کروز» وقت‌پائین‌آمدن از پله‌ی متحرك پایش شکسته بود و«الزی دابل باتم» به روزه‌ی نه روزه مشغول بود و به درد هیچ‌کاری نمی خورد .آدم‌های کشتی‌های ساردین با پول‌های کلان تمام بعد از ظهرها درآمد و رفت‌بودند. آنهاشب هنگام به دریامی‌زدند و تمام شب را ماهی می گرفتند و بنابراین‌بعدازظهرها لازم بودتفریح

کنند . عصرها سربازهای هنگ جدید سرازیر می‌شدند ومی‌ایستادند به موسیقی«جوك باکس» گوش‌می‌دادندو کوکاکولا می‌زدند. ودخترها را برای، روزی که حقوق می گیرند دید می‌زدند .«دورا»از حیث‌مالیات بردرآمد دچار مخمصه بود ، زیرا گرفتار معمای همیشگی شغل غیر- قانونی بود که شامل مالیات می‌شد . گذشته از هر چیز دیگر ترتیبات همیشگی بود-مشترهای ثابتی که سال‌ها بود می آمدند ، کارگران گودال های سنگریزی ، سواران پرورش گله وکارگرهای خط آهن که از در جلو می آمدند ،کارمندان شهرداری و تجار بر جسته ، که ازدرعقب می آمدند و اتاقکهایی برایشان در نظر گرفته شده بود .

با همه‌ی اینها ماه هولناکی بود . درست در وسط ماه انفلوانزا شایع شد . به تمام شهر سرایت کرد . خانم تالبوت [1] و دخترش صاحب مهمانخانه‌ی سان کارلوز [2] گرفتند . تامورك گرفت . بنجامین پیبادی [3] و زنش گرفتند . بانوی عالی مقام ماریا آنتونیا فیلد [4] گرفت . تمام فامیل گراس [5] را خواباند .

دکترهای مونتری که تعداد شان‌تنها برای پرستاری‌ازبیماران معمولی‌وحوادث‌عصبی کافی‌بود دیوانه‌وارسگ دو می‌زدند. گرفتاریشان بیش ازآن بود که‌به ارباب رجوعی که ممکن بود صورت حسابشان‌را ندهد برسند ، گرچه ممکن بود پولی داشتند که بپردازند . « راسته‌ی کنسروسازان» که‌تولید مثل درآن بیشتر از سایر نقاط شهربود،دیرتر

1. Talbot 2. San Carlos 3. Benjamin Peabody
4. Maria Antonia Field 5 Gross

درمعرض حمله‌ی مرض قرار گرفت،اماسرانجام به آنجا هم سرایت کرد. مدرسه‌ها بسته شد. خانه‌ای‌نبود که‌بچه‌ای‌تب‌دار یا پدرمادری‌بیمار نداشته باشد . بیماری به اندازه‌ی‌سال۱۹۱۷مرگ‌زا نبوداما‌درمورد کودکان تمایلی به گیجگاه داشت. حرفه‌ی پزشکی کارش‌سکه‌بود ، اما«راسته‌ی کنسرو سازان » حساب این خطر مالی را نکرده بود .

دکتر آزمایشگاه‌وسترن‌بیولوژیکال‌حق طبابت‌نداشت،اما گناهی نداشت که‌هر کس‌در«راسته»برای‌دستورات‌پزشکی پیش اومی آمد، اما پیش‌از آنکه‌بفهمد خودش را دید که‌از کلبه‌ای به کلبه‌ی دیگرمی‌دود، درجه‌ی‌تب‌را اندازه‌می گیرد،دوامی‌دهد،پتوقرض‌می‌دهدو تحویل‌می- گیردوحتی‌غذاازبعضی خانه‌ها می گیردو به‌خانه‌هایی‌می‌دهد که مادرها با چشمهایی بی‌فروغ از میان بسترها نگاهش‌می کنند ،سپاسگزاری- می کنند ومسئولیت‌کامل نگهداری بچه‌هاشان را به او وامی گذارند. وقتی موردی پیش می آمد که واقعاً خارج از توانایی‌اش بود به یکی از دکترهای محلی تلفن می کرد و اگر به نظر می‌رسید که نیازی‌فوری‌ست یکیشان می آمد.اما برای خانواده‌هاهمیشه نیاز فوری بود . داك زیاد نمی‌خوابید . با آبجو و ساردین زندگی می کرد.وقتی برای خرید آبجو به فروشگاه لی‌چانگ رفته‌بود دورا را دید که‌برای خرید ناخن گیر آمده است .

دورا گفت « شما انگار مریضیں . »

داك قبول کرد « درسته ، تقریباً یه هفته‌ست که نخوابیدم .»

دورا گفت « میدونم ، شنیدم ، خیلی‌بده . موقه بدیم اومده.»

داك گفت « درسته ، هنوز تلفاتی ندادیم ، اما چند تا بچه بد جوری‌مریضن. بچه‌های رانسل [1] تمامشون ورم گیجگاه گرفته ن .»

دورا پرسید « کاری از دست من بر میاد ؟ »

داك گفت « شما میدونین مردم چقدر وحشت زده و بی پناهن . برس بداد خونواده‌ی رانسل ـ اونا ترس مرگ دارن ، ترس اینکه تنها بمونن . اگه شما ، یا بعضی دخترا ، میتونستین فقط پیششون باشین . »

دورا که هم مثل پوست شکم موش نرم بود و هم می‌توانست مثل الماس سخت باشد به بیرفلگ که برگشت ترتیب کار را داد . آشپز یونانی یك دیگ پنج گالنی سوپ ساخت ، آن‌را پر وقوی بار آورد . دخترها می کوشیدند کارشان را حفظ کنند اما بنا شد برای رفتن پیش خانواده‌ها نوبتکاری کنند و وقت رفتن ظرف سوپ را هم ببرند . داك اغلب مورد نیاز دائمی بود . دورا با او مشورت می کرد و پیشنهاداتش را برای دخترها باز می گفت کار بیرفلگ همیشه‌ی خدا جریان داشت. «جوك با کس» هرگز از نواختن باز نمی ماند . کارگران کشتی‌های ساردین و سربازها به صف می‌ایستادند . ودخترها به کارهای خودشان می‌رسیدند و بعد ظرف‌های سوپ را بر می‌داشتند و می‌رفتند که پیش خانواده‌های رانسل و مك‌کارتی [2] و فریا [3] بنشینند . گاهی ازهمان درعقبی می‌زدند بچاك ، بعضی وقتها هم کسه برای مواظبت پیش بچه‌های خوابیده می‌ماندند، روی صندلی خوابشان می برد . آنها برای کار دیگری ساخته

1· Ransel 2. McCarthy 3. Ferria

نشده بودند . اجباری هم نداشتند . خود دورا گفته بود می‌تواند تمام خانم‌های مسن را هم بکار بگیرد . پر مشغله ترین دوره‌ای بود که دخترهای «بیرفلگ» می‌توانستند بخاطر بیاورند . هنگامی که سپری شد همه خوشحال شدند .

فصل هفدهم

به علت وضع دوستانه و نیز به‌علت دوستانش ، داك آدمی‌غریب و تکرو بود . یحتمل مك‌این را بیش‌از هر کس‌دیگر می‌دید.درمیان جمع،داك همیشه تنها به نظر می‌رسید . هنگامیکه چراغها روشن و پرده‌ها کشیده بود و موسیقی کلیسایی از گرامافون بزرگ به طنین در می‌آمد ، مك از « قصر فلاپ هاوس »آزمایشگاه را نگاه‌می کرد . می‌دانست که داك در آنجا دختری‌با خودبهمراه دارد ، اما مك باوجود این تنهایی وحشتناکی را درآنجا حس می کرد . حتی در برخورد صمیمانه‌ی داك با یك‌دختر، مك احساس می کرد که او تنهاست . داك آدمی شب زنده دار بود . در تمام طول شب چراغهای آزمایشگاه روشن بود و انگار هنگام روز هم روشن بودند . طنین بلند موسیقی‌در تمام لحظات شب و روز از آزمایشگاه به گوش می‌آمد . بعضی‌وقتها،

هنگامیکه‌تیرگی‌فرا می‌رسیدوچنین می‌نمود که داك سرانجام‌بخواب رفته است‌آواز دلنشین کودکان همسرای سیستین[1] از پنجره‌ی آزمایشگاه شنیده می‌شد .

داك مجبور بود کار گردآوردن‌جانوران‌را ادامه دهد.می کوشید هنگام‌مدهای‌مناسب در امتداد ساحل‌باشد . صخره‌ها و کرانه‌های دریا قرارگاه او بودند . در موقع نیاز می‌دانست هر چیزی در کجاست . تمام‌نیازمندیهای تجارتیش در کرانه‌های ساحل پراکنده بود . هشت پا اینجا،« گهواره‌ی دریایی» آنجا، کرم‌آبی‌ها اینجا،«بانسی آبی»هادر جای دیگر . می‌دانست کجا باید گیرشان‌آورد اما درست هنگامی که لازمشان‌داشت‌نمی‌توانست گیرشان‌بیاورد.زیرا«طبیعت»اجزائش‌راپنهان می کرد و تنها گاه به گاه در دسترس قرارشان می‌داد . داك نه تنهاباید مد را می‌شناخت بلکه باید می‌دانست کدام جزر مخصوص و در چه محل بخصوصی مناسب است . هنگامی که آنگونه فرو نشستن مد پیش می‌آمد ،او وسایل‌جمع‌آوریش را در ماشین‌می گذاشت، کوزه‌ها، شیشه‌ها، بشقابها ، و وسایل ضد عفونی را بسته بندی می کرد وبسوی ساحل یا تخته سنگ‌های ساحلی ، جایی که جانوران مورد نیازش انباشته بودند ، می‌رفت .

اکنون داك‌سفارشی‌برای‌هشت‌پاهای کوچك‌داشت ونزدیکترین جا برای بدست‌آوردنشان‌آبگیر سنگستانی‌در«لاجولا»بین‌لوس‌آنجلس و ساندیه‌گو[2] بود . پانصد مایلی باید می‌رفت و ورودش باید مقارن‌با

1. Sistine 2. Sandiego

برگشت آب می‌شد .

هشت پای کوچك در سنگستان‌ها زندگی می کند و در ماسه‌ها فرو می‌رود . به سبب جوان و ترسو بودنش اعماق را ترجیح می‌دهد که حفره‌ها و شکافهای ریزی دارد و کلوخه‌های گل ممکن است از صیادان پنهانش کند و نیز از موج‌ها در امانش بدارد . اما در همان سطح ملیون‌ها« گهواره‌ی دریایی» وجود دارد . با وجود داشتن سفارش لازم برای هشت پا ، داك می‌توانست توبره‌اش را از « گهواره» ها پر کند .

جزر در ساعت پنج و هفده دقیقه پیش از ظهر روز پنجشنبه بود. اگر داك مونتری را صبح چهار شنبه ترك می گفت می‌توانست سروقت به مد روز پنجشنبه برسد . می بایست کسی را همراهش می‌برد اما از سر تصادف محض هیچکس نبود، یاسر کارش بود. مك و بچه‌ها بدنبال وزغ رفته بودند« کارمل ولی» وسه تازن جوانی که او می شناخت وهمراهیشان را لذت بخش می‌دانست سر کار بودند و نمی‌توانستند وسط هفته بیرون باشند .

هنری نقاش سرش گرم بود زیرا فروشگاه هلمن نه یك بازار گرم کن بی‌حرکت بل که یك بازار گرم کن سرسره‌باز استخدام کرده بود . روی بلندی در بالای سقف فروشگاه ، سکوی گرد کوچکی بود که بازار گرم کن با کفش‌های سرسره بازیش پیوسته آنجا به دور خودش می‌چرخید. سه روز و سه شب بود که آن بالا بود . می‌خواست رکورد تازه‌ای در سرسره بازی روی سکو بدست بیاورد . رکورد پیشین ۱۲۷

ساعت بود و او همچنان می‌باید می چرخید . هنری محل کارش را آنطرف خیابان به‌پمپ بنزین رد ویلیامز ، منتقل کرده بود. مسحور شده بود . درفکر انجام کار عظیم تجریدی‌ای بود که « زمینه‌ی رؤیای یك بازار گرم کن سرسره باز » نام می گرفت . تا وقتی که سرسره‌باز آن بالا بود هنری نمی‌توانست شهر را ترك کند . معترض بود که چرا کسی اشارات فلسفی بازار گرم کن سرسره بازرا درنمی‌یابد .هنری روی یك صندلی، درپشت میله‌های در مستراح مردانه‌ی پمپ بنزین« رد ویلیامز» می‌نشست . به‌سکوی بلند سرسره بازی چشم می‌دوخت وشکی نبود که نمی‌توانست باداك به «لاجولا» برود . داك ناچار مجبور به تنها رفتن بود زیرا مد منتظر نمی‌ماند .

داك صبح‌زود با روبندیلش را برداشت لوازم مخصوص خودش را گذاشت در یك کیف بند دارودر بقیه‌ی کیف‌ها لوازم کار وسرنگ‌ها را جا داد . پس‌ازبسته‌بندی، ریش قهوه‌ای‌رنگش‌را شانه زدو آراست، دستی به جیب پیراهنش کشید که ببیند مداد هایش هست و ریز بینش به گردن کتش پیوسته‌است، یا نه. سینی‌ها، شیشه‌ها، شیشه‌ساعت‌ها، ضدعفونی کننده ها ، گالش‌ها و یك پتو را در صندوق عقب ماشین جا داد .در آن صبح شیری رنگ این کارها را کرد ، ظرف‌های سه روز مانده را شست و آشغال هارا داد به دم موج . درها را پیش کرد اما قفلشان نکرد و ساعت نه‌بود که راه افتاد .

برای داك به جایی رفتن بیشتراز مردم عادی وقت می گیرد . تند نمی‌راند و مرتب‌می‌ایستد و همبر گرمی‌خورد . به سمت خیابان

لایت هاوس [1] که می‌راند به سگی که دوروبرش رانگاه می کرد دست تکان داد و به رویش لبخند زد . در مونتری، پیش از حرکت، احساس گرسنگی کرد وجلوی مغازه‌ی هرمن [2] برای همبرگر و آبجو ایستاد. ساندویچش را که می‌خورد و آبجورامرمزه می کرد آن حرف به‌یادش آمد . بلیزدل [3] شاعر به او گفته بود « توخیلی آبجو دوست داری، شرط می‌بندم یه روز می‌ری یه‌جا وسفارش مخلوط شیر آبجومیدی» کاری بود احمقانه، اما شنیدنش از آن‌پس دیگر داك رامی آزرد. معطل بود مخلوط شیر و آبجوچه‌مزه‌ای خواهدداشت. فکرش حالش رابهم می‌زد اما نمی‌توانست کنارش بگذارد. هروقت لیوانی آبجومی‌خورد پیش چشمش ظاهر می‌شد . آیا آبجو شیر را می‌برد ؟ آیا شکرهم اضافه می کنند ؟ شبیه بستی میگو می‌شود. آیا آبجو شیررا می‌برد ؟ آیا شکراضافه می کنند؟ وقتی چیزی به کله‌ی آدم فرورفت نمی‌شود فراموشش کرد. ساندویچش را تمام کرد و پول هرمن را داد . دانسته به ماشین های شیربهم زنی که درخشان در کناردیوار پشتی صف کشیده بودند، نگاه نکرد. فکر کرد اگر آدمی سفارش مخلوط شیر و آبجو بدهد بهتر است این کاررا درشهری بکند که نشناسندش . اما این هم بود که اگر مردی با ریش وپشم در شهری که آشنا نیست سفارش مخلوط شیر آبجو بدهد ، ممکن است پلیس را خبر کنند . آدم ریش‌دار بهرحال همیشه مورد سوءظن است . نمی‌توان گفت ریش دارم برای اینکه خوشم می‌آید، مردم خوششان نمی‌آید راست بگوئید . مجبورید بگوئید چون زخم دارم نمی توانم ریشم را بزنم . روزگاری که داك در دانشگاه شیکاگو بود گرفتاریش

1. Lighthouse 2. Herman 3. Blaisedell

زیاد بود و زیادکار می کرد. به کله‌اش می‌زند که خوبست به یك گشت « گذارطولانی پیاده برود . کوله پشتی مختصری برمی دارد و راه می‌افتدطرف «ایندیانا» و کنتاکی و کارولینای‌شمالی و «جورجیا» تامی‌رسد به‌فلوریدا. ازمیان دهقانان و کوه‌نشینان وماهی‌می گیران می گذشت وهمه جامردم ازش می‌پرسیدند که چرا پیاده توی دهات راه افتاده است .

چون چیز های حقیقی را دوست داشت ، می کوشید روشنشان کند . می گفت ،عصبانی بود و ازین گذشته می‌خواست که سرزمین‌ها را ببیند ، عطر زمین را بشنود و گیاهان وپرندگان ودرختان را ببیند، می‌خواست طعم سرزمین‌ها را بچشد وراه دیگری نبود جزاینکه پیاده برود و مردم به این‌خاطر که‌حقیقت‌را می گفت دوستش نداشتند . اخم می کردند و سرهاشان را تکان‌می‌دادند و چنان می‌خندیدند که انگار می‌دانستند این‌هادروغ‌است‌ودارندحرفهای‌یك دروغگورا گوش‌می‌دهند. بعضی‌ها هم دلواپس دخترها و خوك‌هاشان بودند و می گفتند که راه بیفتد برود ، درست‌همانجاهائی که‌او دوست می‌داشت باشد ، نباشد .

این بود که او راست گفتن را کنار گذاشت . گفت که به‌خاطر یك شرط بندی این کار را می کند . بخاطر بردن صد دلار . آنوقت همه دوستش داشتند و حرفش را باور کردند و به‌نهار دعوتش کردندو رختخواب بهش دادند و راه توشه برایش ترتیب دادند و آرزوی ـ خوشبختیش را کردند و او راآدم نازنینی پنداشتند . داك هنوز عاشق چیزهای واقعی بود. اما می‌دانست که‌این عشقی عمومی نیست وچه‌بسا معشوقی خطرناك از آب در بیاید .

داك‌درسالیناس‌برای‌خوردن همبرگر ننماند. اما در گونزالس [1] و کینگ سیتی [2] و پاسورابلز [3] ایستاد. درسانتاماریا [4] همبرگر و آبجو خورد. در سانتا ماریا دوتا ، چون از آنجا تا سانتاباربارا راه درازی در پیش بود . در سانتاباربارا سوپ و کاهو و سالاد لوبیا و سیب زمینی پخته و آب پز و کلوچه‌ی آناناس و پنیر آبی و قهوه خورد و سپس باك بنزین را پر کرد و رفت سراغ روشویی . وقتی سرویس ، روغن ماشین و لاستیکهایش را مرتب کرد ، صورتش را شست و ریشش را شانه کرد و چون بسوی‌ماشینش بر گشت‌دید که چندتا مسافرمجانی منتظر ایستاده‌اند .

« جنوب تشریف می برین ، آقا ؟ »

داك توی‌جاده‌های‌اصلی‌فراوان‌مسافرت کرده بود . کهنه‌کاربود. مسافر مجانی را باید با دقت فراوان انتخاب کرد . قبلا بایدتجربه‌ای کسب کرد ، یکی خاموش بر می گردد امادیگری می کوشد باتظاهر به جالب بودن کرایه‌اش را بپردازد . داك با چند تا از اینها حرفش شده بود . وقتی تصمیمتان را ، در مورد آنکه می‌خواهیدسوارش کنید؛ گرفتید با گفتن اینکه راه دوری نمی‌روید در امان ترید . اگرطرف زیاد پا پیچتان شد ، می‌توانید پیاده‌ش کنید . این‌هم‌هست که‌ممکن‌است این شانس راداشته باشید کسی را گیربیاورید که به‌کارتان برسد . داك با کنجکاوی نظری به صف انداخت و همراهش را انتخاب کرد،مردی تکیده رو به‌قیافه‌ی فروشنده‌ها در لباسی آبی رنگ . شیارهای عمیقی

1. Gonzales 2. King City 3. Paso Robles
4. Santa Maria

دور دهانش بود و چشمهایی داشت سیاه و مکار.

با بی میلی نگاهی به داك انداخت و گفت « جنوب تشریف می‌برین آقا ؟ »

داك گفت «آره ، یه خرده از راه رو . »

« ممکن منم ببرین ؟ »

« بپر بالا . »

به ونتورا [1] که رسیدند زیاد از زمان نهار سنگینی که داك‌خورده بود ، نگذشته بود . داك فقط برای آبجو زدن ایستاد . مسافر مجانی یکبار هم حرف نزده بود . داك در گوشه‌ای‌از جاده پارك کرد. پرسید «یه کم آبجو میزنی ؟ »

مسافر مجانی گفت « نه ، اینو که می گم منظوری ندارم، فکر می کنم خوب‌نباشه‌آدم زیر تأثیر الکل ماشین برونه . بمن ربطی‌نداره که شما با زندگی خداتون چه معامله‌ای می کنین اما تو این مورد شما یه ماشین‌دستتونه که‌می‌تونه‌آلت قتلی باشه تو دست یك‌آدم‌مست.»

با شروع حرف‌داك کمی‌از جاپرید . به‌آرامی گفت«پیاده‌شو.»

«چی ؟»

« تا ده می‌شمارم ، اگه بیرون نرفتی‌دماغتو له می کنم ـ یك ـ دو ـ سه ـ »

مرد دستگیره را جست و با شتاب جست زد بیرون . اما یکباره از بیرون ماشین نعره زد « میرم‌یه‌افسر پیدا کنم ، میدم توقیفت کنن.»

داك در داشبرد را باز کرد و آچار بزرگی بیرون آورد. مهمانش

1. Ventura

که این را دید هراسان زد به‌چاك .

داك خشمگین به طرف پیشخوان دکانچه رفت .

خدمتکار موبور زیبایی ، با جزیی نشانی از غمباد ، لبخندی به رویش زد« چی‌میل دارین ؟»

داك گفت«مخلوط شیرو آبجو.»

« چی ؟ »

خوب دیگر ،همین بود و چه بد . ممکن بود دیر یا زود ازشرش خلاص شود .

موبور پرسید « دست انداختی ؟ »

داك با بی‌زاری پی برد که نمی‌تواند برایش شرح دهد ، نمی‌تواند راستش را بگوید. گفت «من ناراحتی مثانه دارم ، دکتر گفت« بیپالی کاتورسونکتومی !»[1] من باید مخلوط « شیرآبجو » بخورم . دستور دکتره . »

موبور با اطمینان لبخند زد . با شیطنت گفت « اوه ! من خیال کردم دست انداختی . بگین چه جوری درستش کنم . نمیدونستم شما مریضین. »

داك گفت«خیلی مریضم ، مریض‌ترم می‌شم . یه خرده شیر بریز نصف بطر آبجوم روش . نصف دیگه شو تویه لیوان برام بیار . شکر تو شیر نباشه . » وقتی حاضر شد به اکراه آن را چشید . خیلی هم

1. Bipalychaetorsonectomy.

بد مزه نبود ـ درست مزه‌ی شیرو آبجوی مانده را می‌داد . »

موبور گفت « انگار وحشتنا که .»

داك گفت « وقتی بهش عادت کنی خیلی هم بدنیست .هفده ساله که من اینومی خورم .»

فصل شیزدهم

داك آهسته رانده بود. خیلی از بعد از ظهر گذشته بود که در ونتورا ایستاد. در واقع انقدر دیر بود که وقتی جلوی کارپنتریا [1] ایستادفقط ساندویچ پنیری‌خوردو به روشویی رفت. ازین گذشته می‌خواست شام خوبی در لوس آنجلس بخورد وهوا تاریك بود که آنجا رسید. در آنجا جوجه کباب وچیپس و بیسکویت گرم‌همراه باعسل و کمی کلوچد آناناس و پنیر آبی خورد و همانجا قمقمه‌اش را پر از قهوه‌ی‌داغ کرد و گفت شش تا ساندویچ ژامبون برایش درست کردند با دوتا بطر آبجو برای صبحانه.

ماشین‌راندن‌درشب چیزدلخواهی نیست. سگ‌هاهم‌دیده نمی‌شوند. تنها جاده‌ی اصلی بود که با چراغ‌های جلو خودش روشن می‌شد. داك

1. Carpenteria

سرعت گرفت تاسفررازودتر به پایان‌رساند. حدودساعت دو بود که به لاجولا رسید. ازمیان شهر گذشت و بسوی پرتگاه که آبگیرصافی به امن داشت،سرازیر شد. آنجا که‌رسید ماشین را متوقف کرد،ساندویچ خورد و کمی آبجو سر کشید، چراغهارا خاموش کرد و توی صندلی برای خوابیدن حلقه زد.

نیازی به ساعت نداشت. آنقدر در آن آبگیرهاکار کرده بود که می‌دانست تغییرسطح آب خوابش‌را بهم‌می‌زند. سپیده دم بیدارشد، ازشیشه‌ی جلو بیرون‌را نگاه کرد و دید که آب از سطح‌سنگستان‌پس نشسته است. کمی‌قهوه‌ی گرم وسه‌تا ساندویچ خورد ویك بطر آبجو را بالا انداخت.

مد بنحوغیر محسوسی فرومی‌نشست. سنگها پیدا بودند و به‌نظر می‌رسید که بالا می‌آیند و عقب نشینی اقیانوس حوضچه‌هایی پشت سر باقی می گذارند، سبزه‌ها و خزه‌ها واسفنج‌های خیس قوس قزحی از رنگهای قهوه‌ای و آبی و سرخ چینی بر جا می گذاشت. در زیر آت‌ـ آشغال باور نکردنی دریا،صدف‌های شکسته وورقه شده و تکه‌پاره‌های انداه‌شان و چنگك‌ها افتاده است و تمام ته دریا گورستانی غریب است که زندگی از آن‌چهار نعل می گریزد و تقلا می کند.

داك با شتاب گالش‌هایش را پوشید و کلاه بارانی‌اش را به‌سر گذاشت. سطل‌هاو کوزه‌ها و دیلمش را برداشت و ساندویچ‌هایش را در یك جیب و قمقمه‌اش را در جیب دیگر گذاشت و از پرتگاه بسوی آبگیر صاف سرازیر شد. شروع کرد به‌کار در قسمت صاف از عقب‌ـ

نشستن آب بیرون آمده، سنگ‌ها را با دیلمش زیرورو می کرد و هر از گاهی بسرعت دستش می‌رفت توی آب ایستاده و یك هشت‌پای خشمگین لولنده را که از خشم سرخی می‌زد و روی دستش تقلا می کرد بیرون می کشید و می‌انداختش توی کوزه‌ی پر از آب دریا ، پهلوی بقیه و تازه وارد چنان خشمگین بود که به رفقایش حمله می کرد .

آنروز شکار خوبی بود . بیست‌ودوتا هشت‌پای کوچك گرفت. صدها «گهواره‌دریایی» گیرش آمد که آنها را در سطل‌های چوبیش ریخت. پا به پای جزر پیش‌می‌رفت تا صبح آمد و خورشید سر زد . زمین صاف دویست پایی گسترده بود و سپس پیش از آنکه در آب عمیق پنهان‌شود به ردیف صخره‌های سنگین خزه پوشی ختم می‌شد . داك کارش را تا کنار سدصخره‌ها ادامه داد . اکنون آنچه‌را که می‌خواست گردآورده بودو بقیه‌ی وقت‌را به تماشای زیرسنگها ، تکیه دادن و بدقت نگاه کردن در حوضچه‌های باقیمانده از مد با تکه‌های بهم پیوسته‌ی درخشان و زندگی پر گریز و جوشانشان ، می گذرانید . سرانجام به انتهای سد رسید ، آنجا که جلبك‌های بلند و چرم گونه توی آب آویزان بودند. ستاره دریایی‌های سرخ رنگ روی صخره‌ها دسته دسته می‌شدند ودریا روی سد ، ضربان داشت و بالا و پایین می‌رفت و منتظر می‌ماند تا دو باره بسویش بازآید . در میان دو صخره‌ی خزه پوش سد ، داك از زیر آب پرتوای سفیدرا دیدو آنگاه گیاهان شناور آنرا از چشمش پنهان کرد. از روی صخره‌های لیز به آنجا رفت، خودش‌را محکم نگاه‌داشت و به آرامی خودش را پایین کشید وجلبك‌های قهوه‌ای رنگ را کنار زد . آنگاه خشکش زد . صورت دختری نگاهش می کرد ، دختری

زیبا و پریده‌رنگ با موهای سیاه . چشم‌ها بازو روشن بودند و چهره آرام‌بود وموها به نرمی دور سرش‌را پوشاند بود . تنش بچشم نمی‌آمد، در شکافی مانده بود . لبها اندکی از هم باز بود و دندان‌ها سفیدی می‌زد و صورت ، تنها نشان از آرامش وسکون داشت. درست زیر آب بود و آب شفاف بسیار زیبا جلوه اش می‌داد . داك به نظرش رسید که لحظات زیادی او را نگریسته است . و آن چهره در تصویر یادش درخشید .

خیلی آرام دستش‌را بلند کرد، گذاشت که گیاهان قهوه‌ای‌رنگ شناور چهره را بپوشانند . قلب داك عمیقا به طپش درآمد و گلویش خشك شد . سطل و کوزه‌هاودیلمش را برداشت و آهسته ازروی صخره‌های لیز بسوی ساحل روانه‌شد .

چهره‌ی‌دختر پیش‌رویش‌بود. درساحل روی‌ماسه های زبرخشك نشست و گالش‌هایش‌را بیرون آورد. هشت پاهای کوچك درون کوزه‌ها در هم می‌لولیدند و ازهم دوری می گرفتند . در گوش‌های داك صدای موسیقی می‌پیچد ، نی‌بلند خوش نوایی ترانه‌ای را می‌آورد که داك هرگز نمی‌توانست بخاطر بیاورد ، و در برابر این صدای سنگین و موج آسا ومقطع باد بود. نوای نی در قلمروی ماوراء شنیدنی های محدود اوج می گرفت وحتی آنجا نیز ترانه‌ی باورنکردنی خودراسیر می‌داد. داك ، مورمورش شد . لرزید وچشمهایش مرطوب شد چنانکه درکانون یك زیبایی بزرگ‌متمرکزشده باشد. چشمهای دخترخاکستری رنك وشفاف بود وموهای سیاه شناورسبك روی‌چهره‌اش میلغزید، تصویر برای همیشه درذهنش جای گرفته بود ، داك آنجا نشست تا زمانی که

فواره های کوچك آب روی صخره‌ها آمدندو بازگشت مدرا نشا
دادند. آنجانشسته بودوبه‌موسیقی گوش می‌داد تا زمانی که دریا دوبار
برسطح صاف سنگستان خزید. دستهایش ضرب‌آهنگ را می‌نواخت
ونی ترسناك درمغزش ناله می کرد. چشمها خاکستری رنگ بودند
دهان اندکی لبخند می‌زد یاچنین می‌نمود که در خلسه‌ای نفس‌بریده
است. انگار صدایی بیدارش کرد. مردی بالای سرش ایستاده بود.
«ماهی می گیری ؟»

« نه ، چیز جمع می کنم .»

« خب—چه چیزایی هسن ؟»

«بچه هشت پا.»

مردپرسید«منظورت دوالپاس ؟ من همچی‌چیزی‌اینجاها ندیدم.
یه عمر اینجاهازندگی‌می کنم .»

داك بابی‌میلی گفت«زیادبایددنبالشون گشت .»

مرد گفت « ببینم، مثه اینکه سرحال نیستی ؟ قیافه‌ت به مریضا
میره . »

بانگ نی دوباره اوج گرفت و گسترش یافت و ویلن سل‌ها به
صدا درآمد و دریا همچنان پیش خزیدتا به ساحل رسید . داك،لرزان
از موسیقی ، لرزان از آن‌صورت ، لرزان‌از تنفس،پرسید «این‌نزدیکا
کلانتری هست ؟ »

مرد گفت « توشهره ، چرا ، چی شده ؟ »

داك گفت « اونجا ، یه نعش لای صخره هاست .»

مرد پرسید « کجا ؟»

داك گفت « درست همونجا — میون دوتا صخره گیر کرده . یه
، خنره . »

مرد گفت « ببین - برای پیدا کردن اون نعش یه جایزه گیرت
می‌آد.من فراموش کردم چقدر .»

داك بلندشد و اسبابش را جمع کرد . گفت « ممکنه شما خبر
بدین ؟ من حالم خوش نیست .»

« ناراحتتون کرده ، آره ؟ وضع — بدی داره ؟ گندیده یاخرد
شده ؟ »

داك‌رویش‌را برگرداند گفت«جایزه‌رو تو بگیر.من‌نمی‌خوامش.»
راه افتاد طرف ماشین . تنها ناله‌ی ضعیف نی در کله‌اش می‌پیچید.

فصل نوزدهم

احتمالا هیچ چیز درسکه کردن کار فروشگاه‌هولمن مؤثرتر ازترتیب بازار گرم کن سرسره باز نبوده است . هرروز پشت روز آن مرد، آن بالا روی سکوی کوچك گرد ، همچنان به دور خود می‌چرخید و شبانگاهان هم‌آن بالا دیده می‌شد که در هوا سیاهی می‌زد و همه می‌دانستند که شب‌ها پایین نمی‌آید . گرچه اکثریت معتقد بود که شبانگاهان میله‌ای پولادی از میان سکو بالا می‌آید و سرسره‌باز خود را به‌آن بند می کند . اما مرد ازپا نمی‌نشست و کسی به‌میله‌ی پولادی اهمیت نمی‌داد. مردم ازجیمزبرگ [1] و دوردست پایین گرایمزپوینت [2] برای تماشا می‌آمدند . سالیناسی‌ها دسته دسته می‌آمدند و «اداره‌ی اقتصاد روستاییان » محل در این انتظار بود که سرسره باز رکورد

1-Jamesburg. 2-Grimespoint .

خودش را بشکند و رکورد جهانی تازه‌ای‌برای سالیناس کسب کندو آنوقت این‌ها پیشنهاد مزایده بدهند. چون بازار گرم کن سرسره باز فراوان نبود و این یکی بهترینشان بود و از سال پیش داشت رکورد جهانی خودش را می‌شکست.

صاحبان فروشگاه هولمن‌از این دلیری شادمان بودند.همزمان با هم ، هم فروش سرراست داشتند و هم فروش بنجل‌آب کن ، هم سفالینه می‌فروختند و هم ظرف‌آلومینیوم . انبوه جماعت درخیابان می‌ایستاد و به تنها مردی که بالای سکوبود چشم می‌دوخت .

روز دوم بود که سرسره باز از بالا خبر داد که کسی با تفنگ بادی‌بسویش تیر اندازی می کند. «اداره‌ی نمایش » خبر شد . گوشه و کنار را گشتند و متخلف‌را یافتند. دکتر مریویل [1] پیر بود که‌پنهان در پشت پرده‌های دفتر کارش با تفنگی بادی تیر می‌انداخت . زیاد سخت نگرفتند و پیر مرد قول داد بس کند . از معتبران فرقه‌ی فراماسون بود .

هنری نقاش صندلیش را در پمپ بنزین رد ویلیامز حفظ کرد . تا حدامکان با دیدی فلسفی به موقعیت خیره شد و به این نتیجه رسید که ناگزیر است سکویی در خانه بسازد و شخصاً دست به‌کارشود هر کس در شهر کم وبیش از سرسره باز متأثر شد . تجارت با وجود او در فروشگاه هولمن‌رونق گرفت‌و همه را به‌آنسو کشید . مك و بچه‌ها آمدند و لحظه‌ای تماشا کردند وآنگاه به «قصر» بازگشتند . هوش

1. Merrivale

و حواسی در کس نمی دیدند .

صاحبان فروشگاه‌هولمن رختخوابی‌دو نفره در پشت پنجره‌شان ترتیب داده بودند . هنگامیکه سرسره‌باز رکورد جهانی‌را می‌شکست بنا بود بیایدپایین وبی آنکه کفش سرسره‌اش رابیرون‌بیاوردیکراست برود توی‌رختخواب پشت‌پنجره. نام تجارتی تشك روی‌کارت کوچکی در پای رختخواب بود .

اکنون درتمام شهر شور و گفتگو در باره‌ی آن‌حادثه‌ی‌ورزشی بر پا بود ، اما از جالبترین‌پرسش و آنچه‌همه‌ی‌مردم شهر را می آزرد حرفی به‌میان نیامده بود . کسی حرفی ازآن نزده بود اما همه را بدفکر انداخته بود . خانم «ترولت» که با کیفی پر از کلوچه‌ازقنادی « اسکیچ » بیرون‌آمد ازآن حیران بود . آقای « هال » در مردانه دوزیش ازآن حیران بود.سه‌تا دخترهای«ویلافبای» وقتی به‌آن‌فکر می افتادند نخودی می‌خندیدند . اما کسی این شهامت را نداشت که قضیه راآفتابی کند .

ریچار فراست که جوانکی کوکی وحسابی بود بیش ازهمه از آن دلوا پس بود . کلافه‌اش کرده بود . چهار شنبه شب دلواپس بودو پنجشنبه شب‌از کوره در رفت .جمعه شب مست کرد و با زنش دعوایش شد. زن مدتی گریست و سپس خودش‌را به خواب زد .شنید که‌ریچارد از رختخواب بیرون‌خزیدو به‌آشپزخانه‌رفت. داشت دوباره می میزد . آنگاه شنید که مرد آرام لباسش را پوشیدو از خانه بیرون رفت. آنگاه

ن بیشتر گریست . زیادی دیر وقت بود . خانم فراست مطمئن بود ریچارد به« بیرفلك» دورا می‌رود .

ریچارد مصمم از بلندی تپه در میان درخت‌های کاج پایین رفت تا سرانجام به خیابان لایت‌هاوس رسید . پیچید سمت‌چپ ورفت بسوی فروشگاه هولمن. بطری مشروب درجیبش بودو پیش از آنکه‌به‌فروشگاه برسد جرعه‌ای از آن سر کشید . چراغ‌های خیابان کم نور بود .شهر خلوت بود . شبحی‌هم نمی جنبید . ریچارد وسط خیابان ایستاد و بالا را نگاه کرد .

طرح محو اندام سرسره باز را در بلندی‌میله می‌دید . جرعه‌ای دیگر سر کشید . دست‌هایش را جام کرد و با صدایی خشن داد زد « آهای! »

جوابی‌نیامد .ریچارد بلندتر داد زد«آهای!» و نگاهی به‌دوروبر انداخت‌تا ببیند سگ‌ها ازپناهگاه هاشان در کنارساحل‌بیرون آمده‌اند یانه .

پاسخی درشت از جانب‌آسمان بزیر آمد «چی‌می‌خوای ؟ »

ریچاد بار دیگر دست‌هایش را جام کرد .« چطور ـ توچطوری دست به‌آب می‌رسونی ؟ »

صدا آمد « من یه قوطی‌آوردم اینجا . »

ریچارد برگشت وراهی را که‌آمده بود در پیش گرفت . از خیابان لایت‌هاوس گذشت و از سربالایی میان درخت‌های‌کاج گذشت و به خانه‌اش‌رسید و تو رفت . همینکه لباسش را بیرون‌آورد دانست

زنش بیدار است . زنش وقتی واقعاً خواب بودشکمش کمی غلغل می‌ز
ریچارد به رختخواب رفت وزن برایش جا باز کرد .
ریچارد گفت «یه قوطی با خودش برده بالا . »

فصل بیستم

ظهر نشده باری مدل تی پیروزمندانه به « راسته‌ی کنسر وسازن» رسیدو از دست انداز گنداب رو گذشت و با هیاهویی که به پا کرد از میان علف‌های هرز به جایگاهش در پشت فروشگاه لی‌چانگ رسید. بچه‌ها چرخ‌های جلو را بستند و آنچه از بنزین توی باك پنج گالونی مانده بود کشیدند و وزغ‌هاشان را برداشتند و خسته و مانده راه افتادند به سوی خانه‌شان ، به « قصر فلاپ‌هاوس »

آنگاه که بچه‌ها بخاری را آتش می کردند مك دیداری تعارفی از لی چانگ کرد . مك با وقار از «لی» به خاطر در اختیار گذاشتن باری تشکر کرد . از موفقیت بزرگ سفر حرف زد و از صدها وزغی که به چنگ آمده بود . «لی» لبخندی‌از سر سیری‌زد و منتظر تقاضای حتمی شد

مك پرشور گفت «ما سر معامله‌ایم ،داك پنج سنت بالای هروزغ

میده و ما دستکم هزار تا شو داریم . »

لی سر تکان داد . قیمت معین بود . همه آن را می‌دانستند .

مك گفت « داك اینجا نیست ، خدایا ، اینهمه وزغ ببینه خیلی شاد میشه . »

لی دوباره سر تکان داد . می‌دانست داك اینجا نیست و این را هم می‌دانست که حرف دارد به کجا می کشد .

مك ، آنچنان که هم اکنون به فکر افتاده باشد ، گفت « ببنم ، ما تازه ازراه رسیده‌یم ، یه خرده کم پولیم - » چنان ترتیب صدایش را داده بود که انگار این وضعی غیر عادیست .

لی چانگ گفت « ویسکی نمیشه . » وخندید .

مك از کوره دررفت . « ماویسکی رومی‌خواییم چه‌کار؟ به‌اندازه‌ی یه چهار بطری ویسکی‌ای گیرآورده‌یم که‌اگه لب بزنی - خدا لعنت کنه اگه تاته‌شو سرنکشی . » وادامه داد « ای‌بابا ، من وبچه‌ها دلمون می‌خواد یه‌نك پا بیا یین و یه‌لبی با ما تر کنین . بهم گفتن که من بیام ازت خواهش کنم . »

لی از نقطه‌ی نظر کار خودش با شادکامی خندید اگر نداشتند که‌تعارف نمی کردند .

مك گفت « نه ، من ترتیبشو میدم . من وبچه‌ها بی‌پولیم و گشنه. میدونی قیمت وزغا بیست‌تا یه دلاره ، داك‌اینجا نیست مام گشنمونه . ما اینجور عقلامونو روهم ریختیم. ما نمی‌خواییم به توهیچ سهمی نرسه، پس وزغا رو بیست وپنج تا یه دلار باهات حساب می کنیم. پنج تا وزغ استفاده‌ی تومیشه وهیشکی بی‌نصیب نمی‌مونه . »

لی گفت « نه ، پول نه . »

« ای‌بابا ، « لی » ماهمه‌ش یه خرده آذوقه می‌خواییم، بهت‌میگم چی - ما می‌خواییم وقتی داك برگشت‌یه مهمونی کوچك براش‌ترتیب بدیم . ما کلی عرق‌جور کرده‌یم اما دلمون می‌خواد اگه‌بشه یه‌خرده گوشت وخرت‌پرت ازت‌بگیریم . داك بچه‌ی ماهییه . بابا وقتی زنت اون‌دندون درد بی‌پیرو داشت کی بهش « لودانوم » داد ؟ »

مك حق داشت. لی مدیون‌داك بود - خیلی . اما آنچه‌فهمیدنش مشکل بود این بود که مرهونیتش به داك مستلزم نسیه دادن است‌به مك .

مك ادامه داد « ما نمی‌خواییم وزغاروپشیت گرو بذاریم،درست عوض هردلار جنس که بهمون بدی بیست‌وپنج تا وزغ تحویلت‌میدیم وخودتم میتونی به‌مهمونی‌بیای . »

ذهن « لی » پیشنهادراهمچون‌موشی‌در گنجه‌ی پنیر ، بو کشید. اشکالی در آن‌نمی‌دید . همه‌چیز مجاز بود . وزغها تا آنجا که‌مربوط به‌داك می‌شد ، نقد بود وقیمت مقطوع وسودی دوگانه هم در کاربود. پنج وزغ اضافی و فروش مغازه . همه چیزروی این پایه می گشت که آیا واقعاً وزغی در کاراست یانه .

دست‌آخر « لی » گفت « بریم وزغارو ببینیم . »

لی جلو «قصر» تداستکانی ویسکی بالاانداخت و کیسه‌های‌خیس وزغ رادید ومعامله را پذیرفت . با این شرط که وزغ مرده نپذیرد . مك پنجاه تا وزغ شمرد و توی قوطی گذاشت وبا « لی » به فروشگاه

باز گشت و دودلار گوشت خوك و تخم مرغ و نان برداشت .

لی با پیش بینی دادوستدی وسیع صندوقی بزرك آورد و در بخش سبزی‌ها قرار داد . وزغ‌ها را آن توخالی کرد و با گونی تری آن را پوشانید تا خریده‌هایش را شادنگهدارد .

دادوستد وسعت پیدا کرد . ادی بی‌خیال سررسید و به‌قدردووزغ «بول دورام» گرفت . جونز کمی از کوره در رفت هنگامیکه ارزش کوکاکولا از یك وزغ به دوتا رسید . در حقیقت پا به‌پای روز که می گذشت قیمت‌ها به‌تندی بالا می‌رفت . گوشت،مثلا – بهترین گوشت که پاندی ده وزغ بیشتر نبود به‌دوازده‌تا و نصفی رسید . قیمت کمپوت هلوسر به جهنم می کشید، قوطی شماره‌ی‌دو به هشت وزغ . لی به‌مشتری‌هایش ، برتری داشت. حسابی مطمئن بود که بازار«ثریفت» یافروشگاه هولمن این دستگاه پولی را به رسمیت نخواهند شناخت. اگر بچه‌ها گوشت دلشان می‌خواست، می‌دانستند که باید قیمت «لی» را بپردازند. ترقی قیمت‌ها آنگاه محسوس شد که هازل ، که مدت‌ها مشتاق داشتن یك جفت مچ بند ابریشمی زردرنگ بود ، این‌جواب را شنید که اگر دلش نمی‌خواهد سی و پنج تا وزغ بالایش بدهد می‌تواند به‌جای دیگر مراجعه کند . زهر آزبه‌این‌زودی در آن‌قول وقرارپاك وستودنی‌خریدو فروش راه‌یافته بود. تندخویی فزونی می گرفت اما در آن صندوق هم وزغ‌ها فزونی می گرفت .

تند خویی‌های مالی زیاد مك‌وبچه‌ها را نمی آزرد،زیرا آدم‌های

بازاری نبودند . شادی وجودشان‌را نه‌باجنس‌های فروخته شده اندازه می گرفتندو نه‌باذخیره‌ی‌بانك‌و نه‌عشقشان‌به آنچه‌بود که‌ارزش‌پولی‌داشت. هنگامی از کوره درمی‌رفتند که لی داشت حسابی گوششان رامی‌برید، دو دلار گوشت خوك و تخم مرغ توی شکمشان بود و رویش یك قلپ ویسکی‌عالی خوابیده‌بود ورویش طبقه‌ی دیگری‌وقلپ‌ویسکی‌دیگری. توی خانه روی‌صندلی‌های خودشان‌می‌نشستند و«دارلینگ»،سگشان را تماشا می کردند که داشت می آموخت ازقوطی ساردینی‌شیر بنوشد. روی پیشانی «دارلینگ» نوشته شده بود که سگی سخت خوشحال باشد،زیرا درمیان این پنج تن جمع ، نظرات غریزی پنجگانه‌ای درموردتربیت سگ‌وجودداشت ، نظراتی که چندان‌مغایرهم بود که دارلینگ‌هرگز تعلیمی‌نگرفت . ازهمان اول ماده‌سگی پیشرس بود . توی‌رختخواب مردی می‌خوابید که آخرین رشوه را داده بود . بعضی وقت‌ها آن‌ها به‌خاطرش دزدی می کردند . آن‌ها دورازهم بااوعشق می کردند. هراز گاهی پیش می آمد که هرپنج تن توافق می کردند که هرچیز مجبور به دگرگونیست‌ودارلینگ باید روی‌انضباط بخود ببیند ، اما بابحث درباره‌ی روش کار منظورمطلقاً فراموش می‌شد .عاشقش بودند . کثیف کاری‌های کف‌اتاقش راهم با نمکی تلقی می کردند . همه‌ی آشناهاشان را زبروزرنگی دارلینگ کلافه می کرد وپس‌ازغذا اگر سرحال‌تراز خودشان نمی‌شد با غذای فراوان بیچاره‌اش می کردند .

جونز ، ته ساعت دیواری خوابگاهی برایش ساخته بود ، اما دارلینگ هرگزازآن استفاده‌ای نکرد . با هریك ازآن‌ها که عشقش

می کشید می‌خوابید . پتوها را می‌جوید ، تشك‌ها را پاره می کرد و پرهای بالش‌ها را بیرون می‌ریخت . دلبری می کرد وصاحبانش رابه جان همدیگرمی‌انداخت . صاحبانش فکرمی کردند شگفتی آوراست. مك خیال داشت حقه‌هایی یادش بدهد و نمایش‌هایی جور کند، اماحتی شاشیدن‌را هم‌یادش نداد.

بعد از ظهری نشسته بودند و سیگار دود می کردند و نشخوار می کردند و فکرمی کردند و گاه به گاه جرعـه‌ای ناب از کوزه بالا می‌انداختند . وهربار گوشزد می کردند که نباید زیاد نوشید، پس چه برای داك می‌ماند . تا دقیقه‌ای این را نباید فراموش می کردند.

ادی پرسید «می گین کی برمی گرده ؟»

مك گفت «معمولا طرفهای هشت ، نه پیداش میشه ، حالا باید حساب کنیم کی ترتیب مهمونی روبدیم . من فکرمی کنم بهتره همین امشب کارشوبکنیم . »

بقیه به‌موافقت گفتند «البته.»

هازل پیشنهاد کرد «بلکی خسته باشه ، راه درازیه . »

جونز گفت «اه ، هیچی مثه یه مهمونی خستگی رو ازتن آدم درنمیاره . من انقدر خسته بودم که نفسم درنمیومد ، رفتم به‌یه مهمونی حالم حسابی سرجاش اومد .»

مك گفت«باید یه فکرحسابی کرد، کجا ترتیبشومی‌دیم اینجا؟ »

«آخه داك مزغون خودشو دوست داره.همیشه وقتی مهمونی‌میده گرامافونش توکاره . بلکی بیشتر خوشحال شه اگه مهمونی رو تو خونه‌ی خودش را بندازیم .»

مك گفت « چیزمیزا رو اونجا بردن ، انگار یه مهمونی غیر منتظره‌ست . پس چطوره مهمونی‌رو همونجا ترتیب‌بدیم نه‌اینکه‌همه‌ش یه کوزه ویسکی براش برده باشیم ؟ »

هوگی گفت « تزیین چی ؟ مثه جشن استقلال یا عید پاك .»

چشم‌های‌مك به‌هواخیره شدولب‌هایش ازهم‌جدا ماند.همه‌چیز را می‌توانست ببیند . گفت « هوگی ، فکر می کنم اونجا چیزی گیر آوردی.هیچ فکرشو نمی کردم این‌کار از عهده‌ت بر بیاد ، پناه‌بر خدا زنگوله رو حسابی‌به موقع بستی . »صدایش آرام شد وچشم‌هایش به پیش رو خیره ماند . گفت « دارم می‌بینمش ، داك میاد خونه . خسته‌ست . ماشینو را میندازه . تموم خونه روشنه فکر می کنه دزد اومده . از پله‌ها بالا میاد و قدرت خدا تموم خونه حسابی بزك شده‌ست . زرورق‌های چین چینی هست و هدیه‌ها و یه‌نون کیك بزرگ . خدایا ! اونوقت می‌فهمه که مهمونیه . هیچ تنابنده‌ای هم تو کار نیست . یه دقیقه همچین خودمونو قایم می کنیم که نفهمه اینا کار کیه . اونوقت نعره کشون خودمونو نشون می‌دیم . نمیتونی قیافه‌شو مجسم کنی ؟ هوگی بخدا سردرنمیارم چطور این فکر زد به کله‌ت . »

هوگی سرخ شد . براساس مهمانی سال نو « لاایدا » تصورش بیشتر محافظه کارانه بود ، امااگر مثل آن میشد چرا هوگی تمایل به نسیه گرفتن نشان می‌داد . گفت « من فقط فکر کردم عالی‌میشه.»

مك گفت « خب ، کارخیلی‌عالییه ، وقتی انگشت بدهن‌حیرون

موند بهش می گم که کی این فکرو کرد .» به پشت تکیه دادند ودر قضایا تأمل کردند . در خیالشان آزمایشگاه تزیین شده به هنر کده‌ی هتل « دل مون » می‌مانست . تنها به خاطر فکر نقشه‌ی کار دولیوان دیگرمشروب زدند .

لی‌چانگ ، فروشگاهی جالب توجه داشت . برای نمونه،هر فروشگاهی درماه اکتبر، کاغذهای زرد وسیاه کشی،صورتك ، گربه کاغذی وغیر کاغذی تهیه‌می‌دید. برای بازار گرم عیدشب آخراکتبر، پس‌ازآن این‌چیزها ناپدید می‌شوند. به‌فروش‌می‌روند، بلکه‌هم‌بیرون ریخته می‌شوند، درهرحال درماه ژوئن نمی‌توان این‌جنس‌هاراخرید. برای مقدمات «جشن استقلال» هم‌چنین‌است، بیرق کوچك‌وپارچه‌های پرچمی وفشفشه. در ژانویه این‌ها کجاست ؟ از میان رفته ـ هیچکس نمی‌داند کجا . اما رسم لی‌چانگ این نبود . درماه نوامبر می‌شد در فروشگاهش کارت‌تبریك،عیدخریدو نیزدرماه‌اوت گل‌سه‌پروتبرزین‌وکاج تزیین‌شده• فشفشه‌هایی‌ازسال ۱۹۲۰ درفروشگاهش‌داشت. یکی‌ازاسرار کارش این‌بود که این‌چیزهارا کجا می گذارد،زیرا فروشگاهش‌چندان جادار نبود. لباس‌شناهای زمانی‌را که دامن‌بلندوجوراب‌های سیاه‌و کلاه رسم‌بود، داشت. دوچرخه‌های خیلی کوتاه وماکوهای حاشیه‌دوزی و لوازم بازی «ماه‌جونگ» هم‌داشت. نشان‌هایی داشت که‌رویشان‌نوشته شده بود: به‌یادبود «مین» وطناب‌های کوتاه حلقه‌داری داشت یادگار «فایتینگ‌باب». یادبودهای نمایشگاه بین‌المللی پاسیفیك پانامای سال ۱۹۱۵ راهم داشت ـ برج‌های کوچك جواهر.لی، درکاردادوستد رسم ثابتی‌هم داشت. هرگزجنسی را حراج‌نمی کرد وهرگزقیمتی‌راپایین

نمی‌آورد. جنسی که درسال ۱۹۱۲ سی‌سنت بود، الان‌هم‌همین قیمت‌را داشت هرچندموش‌هاوبیدها ارزشش را خیلی‌پایین‌ترآورده باشند .اما حرف بردار نبود .اگرمی‌خواستی آزمایشگاهی را آزین بندی کنی، نه‌به‌طوری خاص‌بل‌چنان که‌تأثیرجشنی وجلوه‌ی نمایشی راداشته باشد باپرچم‌های‌تمام‌دنیا،فروشگاه‌لی‌چانگ‌جایی‌بود که‌می‌بایست‌می‌رفتی .

مك وبچه‌ها این را می‌دانستند ، اما مك گفت « از کجا یه کیك گنده گیر میاریم ، لی غیر از کلوچه های کوچولو چیزی نداره.»

هوگی ، تاکنون حسابی موفق بود ، دوباره به سخن درآمد « چرا ادی یه کیك نپزه ؟ ادی یه مدت تو « سن کـارلوس » آشپز بوده . »

شور ناگهانی این فکر ، پذیرش این را که ادی هرگز کیکی نپخته است از ذهنش دور کرد .

مك آن را پایه ای احساساتی به حساب شمرد . گفت « حتما ارزشش برا داك بیشتره ، فرق داره بایك کیك واموندی حاضری خریدن• مهرومحبتی توش‌هست .»

همینکه روز و ویسکی‌پایان یافت ، شور به پاشد. رفت‌وآمدی بی پایان‌به‌فروشگاه لی چانگ آغاز شد . وزغ ها با کیسه بیرون می‌رفتند ومخزن لی انبوه می‌شد• ساعت شش کوزه‌ی ویسکی را تمام کرده بودند و داشتند در ازاء پانزده‌تا وزغ چتولی « الدتنیس‌شوز» می‌خریدند ، اما توده‌ای از وسایل تزیین در کف‌قصرفلاپ‌هاوس انبوه شده بود ـ صدها متر کاغذکشی مرسوم درهرجشن و نیزآن‌ها که از رسم افتاده بود.

ادی ، همچون مرغی روی تخم ، مراقب بخاریش بود . داشت توی طشت کیك می‌پخت. روغنی که بکار برده بود تضمین شده بود، نمی‌باید حادثه‌ای پیش می‌آمد . اما ازهمان اول کیك رفتاری‌غریب از خود بروز داد. هنگامیکه خمیر گلوله شد ، در هم پیچید و به صدا درآمد ، انگار که جانورانی آن تومی‌لولند و می‌خزند. روی آتش یکبار حبابی‌مانندتوپ بیسبال‌ازآن‌بیرون زد که سفت وبراق‌شد وسپس با صدای فسی از هم پکید . این چنان گودالی ساخت که ادی خمیر تازه‌ای فراهم کرد و سوراخ را پر کرد . اکنون کیك رفتاری بسیار غریب گونه داشت زیرا آنگاه که زیرش‌می‌سوخت ودودی سیاه بیرون می‌داد ،بالایش چسبناك با رشته‌ای از انفجـار های کوچك پائین و بالا می‌رفت .

سرانجام آنگاه که ادی کیك را برای سردشدن کنار گذاشت، کیك به نقشی از میدان کارزار می‌مانست که بل گدز[1] آن را بروی بستری از گدازه ساخته باشد .

کیك‌عاقبت به‌خیر نبود ،زیرا آنگاه که بچه ها سرگرم تزیین آزمایشگاه بودند « دارلینگ » تا آنجا که می‌توانست خوردش ، که حالش را به‌هم‌زد وسرانجام خمیر گرم را بالا آورد و رفت خوابید .

اما مك و بچه‌ها کاغذکشی ها ، صورتك ها ،دسته جاروهـا ، فانوس‌کاغذی‌هاوپارچه‌های بیرقی سرخ‌وسفید وآبی را برداشته بودند و از تکه زمین لخت و خیابان آنسوی آزمـایشگاه گذشته بودند و

۱ . Norman Bel Geddes تهیه کننده‌وطراح صحنهٔ امریکائی‌ست(۱۹۵۸-۱۸۹۳) .

آخرین بازمانده‌ی وزغ ها را با چتوای « الدتنیس شوز » و چهار بطر شراب ۴۹ معاوضه کرده بودند وآمده بودند به‌آزمایشگاه .

مك گفت « داك ازشراب خیلی‌سرحال میشه ، فکرمی کنم‌حتی بیشتر ازویسکی به دلش می‌چسبه .»

داك هرگزدرآزمایشگاه را قفل نمی کرد. پیرو این‌نظریه بود که هرگاه کسی واقعاً بخواهدآن تو راه پیدا کند ، به‌آسانی خواهد توانست ، واینکه خلایق اصولا شریفند وسرانجام اینکه روی‌هم رفته چیزی‌آنجانیست که کسی بخواهدآن را بدزدد . چیزهای گرانبها، کتاب‌هاوصفحه‌ها ، لوازم‌جراحی، ذره‌بین‌ها وچیزهایی‌ازین دست‌بود که دزدهایی که دستشان توی کار بودنگاهی‌هم‌به‌آن‌ها نمی‌انداختند. نظریه اش درمورد دزدها ، سارق‌ها و دزدهای پیشینه دار کارگر بود، اما در مورد دوستانش‌کاملا بی‌اثربود . کتاب ها اغلب به « امانت » می‌رفت.هیچ قوطی لوبیایی در غیابش دوام نمی‌آورد و اغلب ، در برگشتن‌های دیرگاه ، میهمانانی را در رختخوابش می‌یافت .

بچه‌ها لوازم‌تزیین‌رادر اتاق پیشین‌آزمایشگاه‌رویهم‌انباشتند که مك جلوشان را گرفت . پرسید « چی ازهمه بیشتر داك رو خوشحال میکنه ؟ »

هازل گفت « مهمونی ! »

مك گفت « نه . »

هوگی‌پرسید«زالام زیمبو ؟ » نسبت به تزیین‌احساس مسئوولیت می کرد .

مك گفت «نه . وزغا. اونا ازهمه‌چی‌بیشتر خوشحالش می کنن وقتی اون اینجا می‌رسه، بلکی‌لی‌چانگ بسته باشه و اونوقت اون تا صبح حتی چشمشم به وزغا نمی‌افته . نه آقاجون» و فریاد زد «اون وزغا باید اینجا باشن ، درست‌وسط اتاق بایه رو کش‌روشون که‌روش نوشته باشه : داك ، به خانه خوش آمدی .»

هیئتی که به دیدار « لی » نایل‌آمد با مخالفتی جدی روبروشد. هر امکانی‌را ذهن بدگمان او درنظر می گرفت . توضیح داده شد که او خود می‌تواند درمهمانی‌حضور داشته باشد واز اموالش محافظت کند تا کسی نتواند بگوید که وزغ ها مال اوست . مك نامه‌ای نوشت که انتقال وزغ ها را به « لی » یادآور می‌شد تا دیگر جای حرفی نباشد .

هنگامیکه مخالف خوانی های « لی » کمی‌کاهش یافت صندوق وزغ‌ها به آزمایشگاه آورده شد ، پارچه های پرچمی سرخ وسفید و آبی رویش کشیدندو با یه روی مقوایی‌با حروف درشت خوش آمد را نوشتند وسپس به تزیین‌کاری پرداختند . اکنون ویسکی را تمام کرده بودند وحسابی در حال جذبه‌ی مهمانی بودند . کاغذکشی‌هارا پهن کردند و فانوس کاغذی ها را آویزان کردند . رهگذرهای توی خیابـان به مهمـانی سرك کشیدند و سپس بسوی فروشگـاه لی چانگ رهسپار شدند تـا چیزی بالا بیندازند . لی چانگ ، مدتی در مهمانی شرکت کرد اما معده‌اش به طرزی رسوا کننده ضعیف بود و از پا انداختش و مجبورش کرد به خانه بازگردد .

ساعت یازده بود که بچه‌ها گوشت‌ها را سرخ کردند و خوردند. کسی که در میان صفحه‌ها می کاوید ، مجموعه‌ای از « کنت بی سی » گیر آورد و گرامافون‌بزرگ‌به‌ناله درآمد. هیاهو ازقایق‌سازی تا لاایداهو به گوش می‌رسید . دسته‌ای‌از مشتری‌های « بیرفلگ » آزمایشگاه را خانه‌ای تازه پنداشتند و نفس نفس زنان با شادی از پله‌ها بالا آمدند . صاحب‌خانه‌های به‌خشم آمده آن‌هارا بیرون کردند، اما پس‌از کشمکشی طولانی و خوش و خرکی که در جلویی را از جا کند و دو پنجره را در هم‌شکست . سرو صدای دعوا ، حسابی نا مطبوع بود . هازل ، به‌جای دستشویی گذارش به‌آشپزخانه افتاد و تابه‌ی روعن‌داغ‌را به‌روی خودش‌و کف اتاق‌ریخت و بدجوری سوخت .

ساعت یك‌ونیم مستی گذارش به‌آنجا افتاد و حرکتی کرد که نشان از فحش دادنی به‌داك داشت . مك چنان ضرب شستی‌نشانش‌داد که هنوز هم در خاطره‌ها هست و حرفش به‌میان می‌آید . مردك پاهایش هوا رفت و خم شد و صندوق را درهم شکست و به‌میان وزغ‌ها افتاد .

هیچکس روانشناسی ختم میهمانی را بررسی نکرده‌است .شوری درکاراست وعروتیزی‌و جوشی و آنگاه تبی‌در می گیرد و کمی‌خاموشی و سر انجام تندتند از میان‌می‌رود ، مهمان‌ها به‌خانه‌می‌روند یا به‌خواب می‌روندو یاهوای جایی‌دیگر می کنندو تنی مرده برجای‌می‌ماند .

چراغ‌ها درآزمایشگاه زبانه می کشید . در جلویی ، بالولایی به‌یکسو آویزان مانده‌بود. کف اتاق پوشیده‌از لیوان‌های شکسته‌بود .

صفحه‌های گرامافون، بعضی شکسته و بعضی خراشیده یادورو بر پراکنده بود . بشقاب‌ها با تکه‌هایی از ته‌مانده‌ی گوشت و چربی ماسیده روی زمین، روی کتابخانه و زیر تختخواب بود و لیوان‌های ویسکی غمناك در کنارشان آرمیده بود . یکی از بچه‌ها در تلاش از جا بلند کردن کتابخانه بخش بزرگی از ردیف کتاب‌ها را بیرون کشیده بود و پخششان کرده بود به کف اتاق . دیگر کسی نمانده بود، مهمانی تمام شده بود .

وزغی از انتهای درهم شکسته‌ی صندوق بیرون جهید و به‌تماشای موقعیت نشست و آنگاه یکی دیگر به او ملحق شد .هوای سرد مرطوب دلچسب را که از در و پنجره‌های شکسته تو می زد ، می‌شنیدند .یکی از آن‌ها روی مقوایی که به داك خوش آمد می گفت ، نشست و آنگاه هردو هراسان به‌سوی در جست زدند.

مدت زمانی جویباری از وزغ از پله‌ها فرومی‌ریخت ، جویباری روان و چرخان • مدت زمانی راسته‌ی کنسرو سازان از وزغ پرشد ـ سر رفت . یك تاکسی که مشتری دیروقتی را به بیرفلگ می‌برد پنج تاشان رادر خیابان له کرد. اما درست پیش ازسپیده، همه‌شان فرار کردند . بعضی‌ها به گنداب‌رو پناه بردند و بعضی‌ها به‌سوی مخزن آب راه تپه را در پیش گرفتند و بعضی‌ها به قنات‌ها گریختند و بعضی‌ها تنها میان بیدهای تکه زمین لخت خود را ازچشم‌ها پنهان کردند .

و چراغ‌ها در آزمایشگاه خلوت خلوت ، زبانه‌می کشید .

فصل بیست و یکم

در اتاق پشتی آزمایشگاه موش‌های سفید در قفس‌هاشان می‌دویدند و زیرو رو می‌شدند و جیغ می‌زدند . در کنج قفسی جدا ماده موشی روی نوزادهای چشم باز نکرده‌اش خوابیده بود و شیرشان می‌داد و خشمگین به‌دوروبر خیره بود •

در قفس مارهای زنگی ، مارها چنبره زده بودند و از میان چشم‌های عبوس سیاه گرد گرفته‌شان خیره خیره نگاه می کردند. مار-مولك زهری با پوست کیسه‌ی خالدار گونه‌اش آرام سرك کشید وسنگین و کند به سیم پنجه کشید . شقایق‌های نعمانی درون حباب بلورین با شاخك‌های سبز وارغوانی وشکمی سبز پریده رنگ ،شکفتند .موتور کوچك آب دریا آرام به‌حرکت درآمد و سوزن آب‌های به حرکت درآمده صفیر کشان درون مخزن‌ها به صدا در آمدو خطی از حباب تشکیل داد .

هوا گرگ ومیش بود. لی‌چانگ حلب آشغال‌هایش را بیرون در نبش فروشگاه گذاشت. پا دوی بیرفلگ، درایوان، از جایش بلند شد و شکمش را خارید. «سام مالوی» از دیگ بخار بیرون خزید، روی کنده‌ی درخت نشست و به خاور روشن شونده‌ی آسمان، چشم دوخت. شیرهای دریایی کنار صخره‌های نزدیك «هـاپکینز مارین استیشن» با آهنگی یکنواخت به صدا در آمدند. پیر چینی بـا سبد آ... چکانش ازدریا بسوی تپه بالا رفت.

آنگاه ماشینی بـه راسته‌ی کنسروسازان پیچید وداك بـه سوی آزمایشگاه پیش راند. چشم‌هایش ازخستگی سرخ وبر آمده بود. از خستگی، آرام پیش آمد. هنگامیکه‌ماشین‌ایستاد، داك لحظه‌ای‌همچنان بی‌حرکت نشست تا کوفتگی راه ازتنش بیرون رود. آنگاه از ماشین بیرون آمد. با پایی که به روی پله‌ها گذاشت مارهای‌زنگی زبان‌های دوشاخشان رابیرون آوردند و گوش تیز کردند. موش‌ها، دیوانه‌وار دوروبرقفس‌ها بحرکت‌درآمدند. داك ازپله‌ها بالا رفت. حیران‌به‌در خمیده‌ـ و پنجره‌های‌شکسته نگاه کرد. انگار خستگی ازتنش بیرون رفت. باشتاب پا به درون گذاشت. آنگاه بـاشتاب از اتاقی به اتاق دیگررفت‌و دوروبر شیشه‌های شکسته پا گذاشت. تند خم شد وصفحه‌ی گرامافون شکسته‌ای را ازروی زمین‌برداشت وبه‌عنوانش نگاه کرد.

درآشپزخانه،روغن ریخته روی زمین سفیدی زده بود. چشم‌های داك، ازخشم سرخ شد. روی‌صندلیش نشست وسرش را روی‌شانه‌اش گذاشت وتنش از خشم کمی‌به‌لرزه‌درآمد. ناگهان‌ازجا پرید وباقدرت

امام بسوی گرامافون بزرگش پیچید. صفحه‌ای را گذاشت ودسته را پایین آورد. تنها صدای‌خرخری ازبلندگوبیرون آمد. دسته رابرداشت و گرامافون را خاموش کردوباردیگرروی صندلی نشست.

صدای مبهم ونا مطمئن پایی از پله‌ها به‌گوش رسید و مك میان درگـاه ظاهرشد. چهره‌اش گلگون بود. نامطمئن وسط اتاق‌ایستاد. گفت «داك ـ من وبچه‌هاـ»

داك، درآن‌لحظه انگار نمی‌دیدش. اکنون روی پاهایش بلند شد. مك خودش را کنار کشید. «شماهااین کارو کردین؟»

«آره،من وبچه‌هاـ»مشت کوچك سخت داك هوا رفت وبردهان مك فرودآمد. برق ازچشم‌های‌مك‌پرید. سنگین‌روی کف‌اتاق‌نشست. مشت داك، سخت وسنگین بود. دندان‌های مك لبش را شکافته بودو یکی ازدندان‌های نیش، پیش آمده‌بود. داك گفت «گمشو!»

مك بسختی روی پاهایش‌بلند شد. دست‌هایش روی ران‌هایش بود. داك باردیگرزد، مشتی میزان به میان دهانش. خون‌ازلب‌های مك بیرون زد وبه چانه‌اش سرازیر شد. کوشید لب‌هایش را با زبان پاك کند.

داك فریاد زد «دست بردارید. مادر قحبه‌ها.» و باردیگر زد و صدای کروچ‌دندان شکسته راشنید.

سرمك تکان تکان می‌خورد اما خودش‌را نیرو دادتا ازپانیفتد. دست‌هایش درکنارش بود. باصدایی گرفته‌از میان لب‌های شکافته‌اش گفت «بزن داك، برا این اومدم.»

شانه‌های داك ازشکست خم شد . به‌تلخی گفت « مـادر قحبه . ای مادر قحبه . » روی صندلی نشست و به بند انگشت بریده‌اش چشم دوخت .

مك روی یك صندلی نشست و به داك خیره شد . چشم‌هایش از هم بازوپرازدرد بود . حتی خون‌هایی را که از چانه‌اش فرو می‌ریخت پاك نکرد . در آمدیکنواخت آهنگ Hor ch' el Ciele là Terra مونته وردی[1] در سر داك شکل می گرفت ، آن غم بی کران وندبه‌ی تن به قضا سپرده‌ی پی‌تراچ[2] به خاطر لورا[3] . داك ، دهان ازهم شکافته‌ی مك را درون موسیقی دید ، آن موسیقی که درسرش بود ودرهواموج می‌زد. مك خاموش خاموش نشسته بود ، انگار که‌اوهم موسیقی‌رامی‌توانست بشنود . داك به گوشه‌ای خیره شده‌بود که مجموعه‌ی صفحه‌های‌مونته‌وردی قرارداشت و آنگاه به‌یادآورد که گرامافون شکسته است .

داك ازجا بلند شد . گفت «برو صورتتو بشور» واز آزمایشگاه بیرون‌رفت وازپله‌هاپایین آمد وازخیابان گذشت و به‌فروشگاه‌لی‌چانگ رسید . لی که دو بطر آبجو از جعبه‌ی یخ برمی‌داشت نگاهی هم‌به او نینداخت . بی‌آنکه چیزی بگوید پول را گرفت . داك از خیابان گذشت .

مك داشت در روشویی صورت خون آلودش را با کاغذ توالت خیسی پاك می کرد . داك‌سریکی‌ازبطری‌ها راباز کرد و آبجورا آهسته توی لیوان ریخت‌وتا آنجا ریخت که رویه‌ی کوچکی درسرلیوان‌جمع شد. لیوان‌بلندیگری را هم پر کرد وهردورا به‌اتاق پیشی برد.

۱. کلودیومونته‌وردی ، آهنگسازایتالیایی (۱۶۴۳ـ ۱۵۶۷).م.

2. Petrarch 3. Laura

مك ، کـه حوله‌ای تررا به دوردهانش می کشید ، بر گشت . مك با سراشاره ای به آبجو کرد . اکنون مك دهانش را باز کرد ونیمی از لیوان را یك‌نفس فروداد . آهی ناگهانی کشید و به‌آبجو خیره ماند. داك لیوانش را تمام کرده‌بود. رفت بطری‌را آورد وباردیگرهردولیوان راپر کرد وروی صندلیش نشست .

داك پرسید« چی پیش‌اومد ؟»

مك سر به پایین انداخت و قطره‌ای خون از لب‌هایش به میان لیوان آبجویش فروچکید. بار دیگر لب‌های شکافته‌اش را پاك کرد . « من و بچه‌ها می‌خواستیم یه مهمونی براتون بدیم . خیال می کردیم دیشب به‌خونه برمیگردین » .

داك سرتکان داد « می‌دونم .»

مك گفت « اون زنم همینطور از دست رفت ، فایده‌ای نداره که بگم متأسفم . تموم عمرم‌متأسف بودم . کار تازه ای نیست . همیشه اینطوره . » جرعه‌ی بلندی از لیوانش را سر کشید و گفت « یه زن داشتم ، همین بازی بود . هر کاری که می کردم افتضاح می‌شد . نتونست تاب بیاره . اگه کار خوبی میکردم به‌یه نحوی خراب‌می‌شد. اگه هدیه‌ای بهش‌می‌دادم‌یه جوری گندش درمیومد . از من فقط بدی می‌دید . دیگه نتونست تاب بیاره. اینجوری شد که دیگه فقط به فکر لودگی‌افتادم . دیگه غیراز لودگی کاری نمی کنم .کاری می کنم که بچه‌ها رو بخندونم .»

داك بار دیگر سرتکان داد . دادخواهی و کناره گیری هر دو با هم بود ، موسیقی بار دیگر در سرش می‌پیچید . گفت «می‌دونم.»

مك ادامه داد « وقتی منو زدین خوشحال شدم،پیش خودم فکر کردم ـ بلکی آدمم کنه . بلکی یادم بمونه. اما، به‌لعنت‌خدا ، چیزی یادم نمی‌مونه . چیزی‌یاد نمی گیرم ـداك ـ» مك به گریه‌افتاد « انگار می‌دیدم همه‌مون شادیم.تو شاد بودی که ما برات مهمونی دادیم .ما هم شاد بودیم . اون‌جور که من می‌دیدم ، مهمونی خوبی‌بود . » دستش را روی خرده ریزهای کف اتاق‌تاب داد . « همینطورم بود وقتی عروسی کردم . باهمین چشم به‌زنم‌نگاه می کردم ـ اما عاقبت به خیر نشد .»

داك گفت « می‌دونم .» بطری دوم آبجورا باز کرد ولیوان‌ها را پر کرد .

مك گفت « داك ، من و بچه ها اینجاها رو تمیزمی کنیم ـ پول اونچی ام که شیکسته می‌دیم . اگه پنجسالم وقت بگیره پولشونو میدیم . »

داك آهسته سرش‌را تکان داد و کف آبجو را از سبیل‌هایش پاك کرد . گفت « نه ، خودم تمیزش می کنم . می‌دونم چی به چیه . »

« داك ، پولشو میدیم . »

داك گفت « مك ، لازم نیست . فکرشو می کنین و همین‌مدتها عذابتون میده ، اما جبرانش نمیکنین . بلکی تقریبا سیصد دلار پول شیشه‌های‌شیکسته‌س . نگو که‌پولشو میدین. این فقط عذابتون میده . دو،سه سال می کشه تا فراموشش کنین ودوباره خیالتون تخت بشه . حال چیزی نمیدین . »

مك گفت«انگار حق باشماست . خدالعنتش کنه ، من« می‌دونم» حق باشماست . پس‌ماچه کار می‌تونیم بکنیم ؟»

داك گفت « خودم‌ترتیبشو میدم ، من دندون‌طمعموخیلی وقته کشیدم . فراموشش کنین.»

مك آبجویش را تمام کرد و بلند شد . گفت « عزت زیاد ، داك . »

«عزت زیاد، ببین،مك ـ چی بسرزنت‌اومد ؟ »

مك گفت«نمی‌دونم، گذاشت‌رفت.»وناشیانه از پله ها پایین رفت واز خیابان گذشت وازتکه زمین‌لخت رد شد واز تخته‌ی جاپادار بالا رفت وبه‌قصر « فلاپ‌هاوس » رسید . داك از میان‌پنجره‌پیش رفتنش‌را می‌دید . آنگاه باخستگی جارویی را از پشت آبگرم کن‌آورد . پاك کردن‌آشغال ها تمام روز وقتش را گرفت .

فصل بیست و دوم

هنری نقاش ، فرانسوی نبودونامش‌هم هنری‌نبود،راستش‌نقاش هم‌نبود. هنری چندان خودرادر میان‌داستان‌های « ساحل چپ » پاریس غرقه کرده بود که گرچه هرگز آنجا را ندیده بود، آنجا زندگی‌می کرد. با بی قراری در میان صفحات نشریات نامرتب جنبش دادائیست‌ها و انشعابهایش ، ریاضت و حسادت‌های غریب زنانه و تعصبات مکتب‌های درحال تشکیل یانابودی ـ رادنبال می کرد. به‌طورمنظم‌برعلیه شیوه‌ها و ابزارهای کهنه شورید . زمانی ، پرسپکتیو را رها کرد و سال بعد رنگ قرمز را ، حتی به‌عنوان سازنده‌ی رنگ ارغوانی ، طرد کرد . سرانجام‌با بیزاری‌نقاشی را کنار گذاشت . معلوم نشدآیا هنری نقاش خوبی بود یا نه ، زیرا او چنان شدید با جنبش‌های هنری می‌آمیخت که فرصت کمی برای نقاشی در هر شیوه‌ای‌برایش باقی می‌ماند .

در مورد نقاشیش جای سؤال هست . نمی‌توان در باره‌ی کارهای رنگارنگ پر مرغی وپوست فندقیش‌قضاوت کرد. اما بعنوان یك قایقساز ،کارش فوق‌العاده بود . هنری، صنعتگر قابلی بود.سال‌ها بود در میان یك چادر زندگی می کرد تا اینکه‌شروع به ساختن‌قایق کرد و مطبخ و اتاقکی‌کافی‌برای‌جنبیدن تهیه دید . اما همینکه‌صاحب خانه ومستقرشدتمام‌وقتش‌راصرف‌قایق کرد .درواقع قایق‌بجای ساخته شدن . حجاری می‌شد . سی‌وپنج پا درازی داشت‌و چوب بستش‌رو در روی آب قرار داشت . روزگاری قایق نجات و زائده‌ای همچون‌یك ناوشکن داشت و زمانی به‌طور مبهم به یك کشتی عظیم‌بادی‌مانند‌بود. ازآنجهت‌که هنری پولی در بساط نداشت هر ازگاهی ماه‌ها طول می کشید تا الواری بلند یا تکه‌ای‌آهن یا چندتایی میخ پیچ فراهم شود . هنری ، همین را می‌خواست ، هرگز دلش نمی‌خواست قایق تمام شود .

قایق‌درمیان‌درختهای‌کاج‌تکه‌زمینی که‌هنری‌به‌سالی‌پنج‌دلاراجاره کرده‌بود، قرارداشت.این‌بهای‌مالیات‌بود وصاحب‌ملك‌به‌این‌راضی‌بود. قایق برچهار چوبی روی پایه‌ای سیمانی استوار بود . نردبانی ریسمانی‌ازگوشه‌ای‌آویزان‌بود مگر درآن‌مواقع که هنری توی‌اتاقك بود وآنوقت نردبان ریسمانی رابالا می کشید و تنها آنگاه که مهمانی می‌رسیدآن را پایین می‌انداخت . اتاقکش نیمکت پهن تشکچه‌داری داشت که سه ضلع اتاق را فراگرفته بود . روی همین بود که خود می‌خوابید و مهمانهایش هم برآن می‌نشستند .چراغی برنجی ازسقف

آویزان بود و میزی بود که درموقع لزوم تامی‌شد .مطبخش نمونه‌ی عجیبی بود از در هم فشردگی اما هر مورد ، نتیجه‌ی ماه‌ها کار بود و اندیشه .

هنری گندمگون و کج خلق بود . کلاه بره‌ی از باب‌افتاده‌ای را به‌سرمی گذاشت‌وچپق کدویی می کشیدوموهای‌سیاهش روی‌صورتش می‌ریخت . دوستان‌زیادی داشت که‌بی‌خیال چنین‌طبقه بندی شان کرده بود : آن‌ها که نانی به او می‌رساندندوآن‌ها که او مجبور به نان رساندنشان بود. قایقش نامی‌نداشت. می گفت‌وقتی تمام شدنامی‌رویش خواهد گذاشت .

هنری ده سال بود که توی‌آن اقاتك‌زندگی می کرد وقایقش رامی‌ساخت. در این مدت دوبار ازدواج کرده بود و بارها روابطی موقت بر قرار کرده بود. و همه‌ی این دخترهای جوان بهمین دلیل ترکش کرده‌بودند. اتاقك هفت‌پایی برای دو نفر خیلی کوچك بود. از ضربه‌ای‌به‌سرهنگام بلندشدن‌خشمگین می‌شدند و نیازشان به‌آبریز مسلم بود . آبریز دریایی بی گمان در قایق ساحلی‌کار نمی کرد و هنری به مصالحه باآبریز ساحلی موقت رضا نمی داد. خود و رفقایش مجبور بودند گریزی به‌میان کاج‌هابزنند . و عشق‌هایش، یکی پس‌از دیگری ، ترکش می کردند .

درست پس ازآنکه دختری که‌آلیس می‌نامیدش ، ترکش کرد چیز عجیبی‌برای‌هنری پیش‌آمد . به‌طور قراردادی هر بار که‌تنهایش می گذاشتند مدت زمانی می‌نالید اما عملا احساس راحت می کرد . می‌توانست توی اتاقکش دراز بکشد . هرآنچه رادوست داردبخورد.

مدت زمانی از رهاشدن از اعمال بی‌پایان حیاتی زنانه شادمان‌بود.

هر بار که تنها می‌شد عادتش شده بودمشکی‌شراب‌بخرد وراحت روی ساحل سخت دراز بکشد ومست کند. هرازگاهی کمی پیش‌خود گریه می کرد اما این کاری تجملی بود و اغلب احساس عالی از خلاص شدن داشت . به صدای بلند با لهجه‌ای بسیار بد « رمبو » می‌خواند واز سیلان صدایش درشگفتی می‌شد.

در اثنای مراسم یکی از سوگواری هایش به خاطر از دست دادن‌آلیس بود که آن حادثه‌ی عجیب وقوع پیوستن‌آغاز کرد . شب بود و چراغ می‌سوخت واومستی‌راشروع کرده‌بود که ناگهان‌دریافت دیگرتنها نیست . چشم‌هایش به احتیاط سرتاسر اتاقك را گشت و در سوی دیگرمردی شیطان صفت، زیباوسبزه رورا نشسته دید . چشمهای مرد از زیرکی وشادابی ونیرو می‌درخشیدو دندان‌هایش برق می‌زد . چیزی دوست داشتنی‌و نیزترسناك درصورتش بود. درکنارمرد پسرکی مو طلایی ، مشکل اندکی بیش از یك کودك ، نشسته بود . مرد به پسرك نگاه می کرد و پسرك برگشته بود ونگاه می کرد و خوشحال می‌خندید انگار که چیزی عالی داشت پیش‌می‌آمد. آنگاه مردنگاهی به هنری انداخت ولبخندی زدونگاهش‌بسوی کودك برگشت . مرداز جیب چپ جلیقه‌اش دشنه‌ای لبه صاف و قدیمی بیرون کشید . بازش کرد وبا سراشاره‌ای به کودك کرد . مرد یك‌دستش‌را میان زلفهای کودك فرو برد و کودك باشادی به خنده درآمد وآنگاه مرد چانه‌ی کودك را گرفت وگلویش را درید و کودك همچنان به خنده‌اش ادامه

داد . اما هنری ازوحشت به فریادآمد . دیرزمانی طول کشید تابخود آمد ودانست که مرد و کودك دیگر آنجا نیستند .

هنری ، هنگامیکه کمی لرزش آرام شد ، از اتاقك بیرون دوید از گوشه ی قایق خیز برداشت و بسوی تپه به میان کاج ها دوید . چند ساعتی قدم زد و سرانجام به سوی راسته‌ی ماهی فروشی راه افتـاد .

داك درزیرزمین مشغول کار روی گربه ها بود که هنری باشتاب وارد شد . هنری که سخن می گفت ، داك همچنان به کار مشغول بود و هنگامیکه حرف هنری تمام شد داك ار نزدیك نگاهش کرد تا ببیند ترس واقعی چقدر است و ادا در آوردن چقدر . و بیشتر ترس بـود .

هنری گفت « فکر می کنی جنه ؟ انعکاس چیزیه که پیش اومده یا یه ترس « فروید » یه رومن یا اینکه من حسابی خل شدم ؟ بهت می گم دیدمش. به همین سادگی که تورومی‌بینم این قضیه روبرومن اتفاق افتاد . »

داك گفت «نمی‌دونم.»

« خب ، همراه من‌میای تا اگه برگشت ببینیش ؟ »

داك گفت « نه ، ممکنه یه جن باشه واگه من ببینمش بدجوری اذیتم کنه ، چون من به جن عقیده‌ای ندارم . اما اگه تو دو باره ببینیش ومن نبینم پس حتماً یه توهم بوده وتو وحشت زده می‌شی . »

هنری پرسید « اما آخه من چکار کنم ؟ اگه دو بـاره ببینمش می‌دونم چی‌پیش‌میاد ومن حتماً می میرم . میدونی هیچ شبیه به‌قاتل

نبود اون وبچه‌هه قشنگ به‌نظر می‌اومدنددعیبی تو کار نبود . امااون گلوی بچه‌هه رو برید . خودم دیدم . »

داك گفت « نمی‌دونم ، من‌نه یه روانپزشکم‌نه یه جن گیرو حالا هم‌خیالشو ندارم‌شروع کنم. »

صدای دختری در زیر زمین پیچید : « آهای داك ! میشه بیام تو ؟ »

داك گفت « بیا . »

دختری‌نسبتاً قشنگ بود و خیلی‌زبر وزرنگ.

داك به هنری معرفیش کرد .

داك گفت « این آقا تو هچل‌افتاده،یاجن دیده یا شاهدیه جنایت وحشتناك بوده. هنری، بهش بگو . »

هنری بار دیگر قصه را گفت وچشم‌های دختربرق زد .

هنگامیکه هنری حرفش‌را تمام کرد دختر گفت«اماوحشتنا که، من تو عمرم بوی جنم نشنیدم . بیا بریم اونجا تا اگر بازم اومد ببینیمش . »

داك با کمی دلخوری رفتنشان راپایید. از هر چه بگذریم دختر با او قرار ملاقات داشت .

دختر هرگز جن ندید اما هنری را یافت وپنج‌ماه بعد به‌علت تنگی جاو نبودآبریز گذاشت رفت .

فصل بیست و سوم

ماتمی سیاه برقصر فلاپ هاوس چیره شد . شادی ازآنجا رخت بست.مك با دهان‌شکافته ودندانهای شکسته ازآزمایشگاه باز گشت . صورتش‌را ،به عنوان نشان ، نشست . به‌رختخواب رفت وپتویش را به سر کشید وتمام روز بلند نشد . قلبش هم ، همچون دهانش ، شکسته بود .همه‌ی کارهای ناشایستی را که درزندگیش مرتکب شده بودبه‌خاطر آورد ودید هر کاری که در زندگیش کرده استانگار بد بوده. خیلی افسرده بود .

هوگی و جونز مدت زمانی نشستند و به‌آسمان چشم‌دوختند و آنگاه دلافسرده به‌سوی « ماهی فروشی هدیوندو»رفتندو تقاضای کار کردندو مشغول کار شدند .

هازل چندان دلخور بود که به مونتری رفت و باسربازی دعوا

راه انداخت تا دلش خنك شد. کتك خوردن از مردی که هازل‌بی‌هیچ تقلایی می‌توانست ازپا دربیاوردش ، کمی حالش را خوش کرد.

«دارلینگ»تنهاخوشحال‌جمع‌بود. تمام‌روزرا باشادی‌درزیر تختخواب مك‌وباجویدن کفش‌های او، به‌پایان‌رسانید.سگی زیرك بودودندانهائی تیزداشت . مك درآن حال اندوهبارش دوبار دست به زیرتختش برد وبرای‌همصحبتی دارلینگ را به‌تختخوابش کشیداماسگ بیرون‌خزید وبه کفش جویدنش بازگشت .

ادی در «لاآیدا» پرسه زد وبارفیق میفروشش گپ زد. کمی‌عرق گیرش آمد وچندسنتی‌قرض کردوباآن‌پنج بار صفحه‌ی«بچه‌ی‌دیوانه» را در«جوك‌باکس» نواخت .

مك وبچه‌ها گرفته بودند وخود این را می‌دانستند ومی‌دانستند که سزاوارآنند . از همه جا رانده شده بودند . اکنون دیگر همه‌ی نیت‌های خیرشان به‌دست فراموشی سپرده شده بود . این واقعیت که مهمانی به‌خاطر داك داده شده بود،اگرآشکار بود ، هرگز به زبان نمی‌آمد یابه‌حساب‌آورده نمی‌شد . قصه‌به‌پیرفلگ‌رسیده‌بود .درماهی‌فروشی‌ها برسرزبان بود . درلاآیدا ، مست‌ها باآب وتاب ازآن یاد می‌کردند . لی‌چانگ از هر تفسیری خودداری می‌کرد . احساس ورشکستگی مالی‌می‌کرد.ماجرا چنین برسرزبان‌ها افتاده بود: بچه‌ها عرق وپول‌دزدیده‌اند .بدخواهانه درآزمایشگاه خرابکاری بارآورده بودند وبنا به‌نقشه ازسر بدخواهی‌وبد دلی کامل ویرانش کرده بودند. آن‌ها که واقعاً بهتر از ماجرا خبر داشتند این نظرشان بود . بعضی

ازمست‌های لاآیدا دراین اندیشه بودند که سراغ بچه‌ها بروند ودخل همه‌شان را بیاورند ونشانشان دهند که نمی‌توانند باداك چنین‌معامله‌ای کنند .

تنها استعداد استواری و توانایی مبارزه‌ی مك‌وبچه‌ها بود که از چنان مجازاتی نجاتشان داد . آدم‌هائی‌بودند که از آن جهت که خود ازدیرزمانی اسباب پرهیز گاری را ازدست‌داده‌بودند ، ازقضایا بویی‌از پرهیز گـاری می‌شنیدند . تام شلی گن[1] شرورترین آدم «تکه زمین لخت» بود که اگرخبرداشت درمهمانی‌شرکت کرده بود .

ازنظر اجتماعی ،مك وبچه‌ها مطرودبودند . به‌کنار دیگ‌بخار که‌میرفتند ، سام مالوی باآن‌ها حرف نمی‌زد . توی لاك خودشان بودندو کسی نمی‌توانست‌پیش‌بینی کند که کی‌ازاین‌پرده بیرون‌خواهند آمد . زیرا دوعکس‌العمل ممکن درمحرومیت اجتماعی وجود دارد یاآدم مصمم به‌بهترشدن ، پاك شدن و مهربانتر شدن ، می‌شود یا بدتر می‌شود، بادنیا می‌ستیزدو کارهای بدتری‌می کند . حالت‌اخیرشایعترین عکس‌العمل به بدنامی شهره شدن است .

مك‌وبچه‌هادر کفه‌های‌خوبی‌وبدیشان‌تعادلی‌داشتند. با«دارلینگ» خوب ومهربان بودند . با همدیگر صبور و متحمل بودند. هنگامیکه نخستین‌عکس‌العمل‌پایان گرفت قصرفلاپ‌هاوس راچنان نظافتی کردند که قصر تاکنون بخود ندیده بود . تمام لباس‌ها وپتوهاشان راشستند و گل‌های برنجی بخاری را براق کردند . ازنظرمالی‌اوضاعشان روبه راه شده‌بود. هوگی‌وجونز کارمی کردندومزدشان‌را به‌خانه‌می آوردند.

1. Tom Sheligan

خوراکی‌هاشان را از«تریفت‌مارکت» ازبالای تپه‌می‌خریدندزیرا تاب مقاومت دربرابرچشمهای‌نکوهش‌بارلی‌چانگ را نداشتند .

دراین زمان بود که داك آزمایشی را انجام داد که‌یحتمل درست بود ، اما ازآنجا که پای استدلالش می‌لنگید دانسته نیست که توفیقی کسب کرد یانه . روز جشن استقلال بود . داك با ریچارد فراست در آزمایشگاه نشسته‌بود .داشتند آبجو می‌نوشیدندو به صفحه‌ی‌تازه‌ای از «سکارلاتی» گوش می‌دادند و ازپنجره بیرون‌رانگاه‌می کردند . کنده درخت بزرگی درجلوقصرفلاپ‌هاوس‌بود که مك وبچه‌هادرآفتاب‌صبح رویش‌نشسته‌بودند. به‌سوی‌آزمایشگـاه چشم دوخته بودند.

داك گفت «نگاهشان کن . اینا فیلسوفای حقیقی توان.» وادامه داد «فکرمی کنم‌مك وبچه‌ها هرچیز رو که تودنیا اتفاق افتاده‌می‌دونن وشاید ازهرچیزم که قراره اتفاق بیفته خبر دارن . فکر می کنم اینا تواین دنیای‌خاکی‌بیشتراز آدمای‌دیگرزنده‌میمونن.تودور و زمونه‌ای که‌آدما باجاه طلبی‌وخشونت وطمعکاری همدیگه روتکه پاره‌می کنن اینا خیالشون‌راحته . همه‌ی ما آدمای به اصطلاح موفق مریضیم وجسم وروحمون سالم‌نیست ، امامك وبچه‌ها سالم‌وبه‌طرز غریبی‌پاکن.هرکار دلشون بخواد می‌تونن بکنن.اشتهاشو نو می‌تونن بی‌اینکه‌چیزدیگه‌ای بخوان خاموش کنن .» این سخنرانی‌چنان گلوی داك را خشك کرد که لیوان آبجوش‌را سر کشید . دوانگشتش را درهواتکان دادولبخند زد . گفت «هیچ‌چیز مثل مزه‌ی‌اولین جرعه‌ی‌آبجونیست.»

ریچارد فراست گفت «فکرمی کنم اونا هم مثل آدمای دیگه‌ن .

فقط پول ندارن .»

داك گفت «می‌تونن داشته باشن.می‌تونن زندگیشونو تباه کنن و پول داشته باشن . مك کلی نبوغ داره .اگه چیزی بخوان همه‌شون‌زرنگن، فقط اونا طبیعت اشیائو بهتر از اون می‌شناسن کـه خود شونو گرفتار آرزوشون کنن.»

اگرداك ازدلتنگی مك وبچه‌ها آگاه بود این را نمی گفت، اما کسی با او از آن گرفتاری اجتماعی که گریبانگیر سرنشینان «قصر» شده بود . چیزی نگفته بود.

داك به‌آرامی آبجو درلیوانش ریخت . گفت«می‌بینی‌چطوری‌رو به‌اینجا نشستن؟ خب ـ تا نیم ساعت‌دیگه‌رژه‌ی‌جشن‌استقلال توخیابون لایت هاوس شروع میشه . سرشونو که بچرخونن رژه رو می‌بینن ، از جاشون که بلندشن حسابی نظاره می کنن ودوقدم که‌وردارن وسط معرکه‌ن . حالا من سر دو بطر آبجو شرط می‌بندم که اونا سرشون روهم‌برنمی گردونن.»

ریچارد فراست گفت «خب‌فرض کن بر گردوندن ! این چی‌رو ثابت می کنه ؟»

داك داد زد «چی روثابت می کنه ؟براینکه می‌دونن تورژه‌چه خبره . می‌دونن که اول ماشین شهردار می‌آد با بیرقی که از جلوش آویزونه . اونوقت «لانگ‌باب» با پرچمش سوار اسب سفید می‌آد . بعدش رئیس انجمن شهر ، بعـدش دو جفت سرباز پـادگان ، بعدش الك‌ها میآن بـا چترهای ارغوانی رنگشون ، پشت سرشون

سلحشورهای تمپلر[1] میآن با کلاه‌هـای پر شترمرغی سفید که شمشیر دستشونه .دنبالشون سلحشورهای کلمبو پیدا می‌شن با کلاه‌های‌پرشتر مرغی قرمز باشمشیرهای توی دستشون . مك وبچه‌ها اینارو میدونن. دسته‌ی[2] موزیك ، می‌زنه . همه‌ی اینا رو دیده‌ن . مجبور نیستن‌بازم تماشا کنن .»

ریچارد فراست گفت «اگه‌آدم مجبور نباشه یه رژه رو تماکنه اصلا زنده نیست .»

«پس شرط؟»

«شرط»

داك گفت «چیزهایی که ماتو آدماستایش می کنیم همیشه به‌نظر من‌عجیب‌اومده ، مهربانی وبخشش‌و آزادگی وشرافت وفهم واحساس‌تو دستگاه فکری ما باشکست‌همراهی داره . اون صفاتی که ازش نفرت داریم ، تندی وآزومال‌اندوزی و گدامنشی ومنم‌منم گویی‌وخودخواهی نشانه‌های پیروزی‌هستند.وآدمها درهمون زمان که کیفیت دسته‌ی‌اول روستایش می کنند نتایج دسته‌ی دوم رومی‌پرستن .»

ریچارد فراست گفت «اگه بنا باشه که گرسنه بمونه کی دلش می‌خواد که خوب باشه .»

«اوه، موضوع گرسنگی نیست . این‌کاملا یه موضوع‌دیگه‌ست. فروختن‌روح‌درازاء هوای دنیا امری‌ست‌کاملا اختیاری‌ونقریباًهمگانی اما همیشه‌اینطور نیست.آدمهای مثل مك وبچه‌ها همه جای‌دنیاهستند.

1- Templar
2- Elk

من اینارو تو وجود یه بستنی فروش تو مکزیکو و تو یه آلاسکایی هم دیدم.
می‌دونی او ناچه جور زور زدن یه مهمونی برا من را بندازن اما یه جای کار
عیب پیدا کـرد اونا دلشون می‌خواست بـراخاطر من مهمونی بدن.
این انگیزه‌ی اونا بود.» داك ادامه داد «گوش کن. این صدای مزغون
نیست که به گوشم اومد؟» و به تندی لیوان‌ها را پر از آبجو کرد و هردو
به پنجره نزدیك شدند.

مك و بچه‌ها دلافسرده روی کنده‌ی درختشان نشسته بودند و آزمایشگاه
را نگاه می‌کردند. صدای دسته‌ی موزیك از خیابان لایت‌هاوس می‌آمد
و صدای طبل‌ها پشت ساختمان خانه‌ها می‌پیچید. ناگهان ماشین شهردار
با بیرقی در اهتزاز روی رادیاتور، پیدا شد ـ آنگاه لانگ باب پرچم
در دست سوار بر اسب سفیدش و شش دسته‌ی موزیك، آنگاه سربازها،
الك‌ها، سلحشورهای تمپلر و سلحشورهای کلمبو، سر رسیدند. داك و
ریچارد سرشان را از پنجره بیرون کرده بودند اما دسته‌ی آدم‌های نشسته
روی کنده‌ی درخت را می‌پاییدند.

وهیچ سری نچرخید، حتی گردنی هم راست نشد. رژه‌روندگان
گذشتند و آن‌ها از جایشان نجنبیدند. رژه روندگان دور شدند. داك
لیوانش را سر کشید و آرام دو انگشتش را در هوا تکان داد و گفت «هان!
هیچی تو دنیا به پای مزه‌ی اول آبجو نمی‌رسه.»

ریچارد به درخیره شد «چه جور آبجویی می‌خوری؟»

داك آرام گفت «از همینا» داشت به مـك و بچه‌های روی تپه
لبخند می‌زد

وقتی گرفتاری ای در کار نیست خوش است گفتن اینکه «زمان
هر دردی را دوا خواهد کرد، این نیز بگذرد، مردم فراموش خواهند
کرد» و حرف‌هایی از این قبیل، اما وقتی گرفتاری هست زمان از
حرکت می‌ماند، مردم فراموش نمی‌کنند و آدم در وسط ماجرایی‌ست
که تمامی ندارد. داك، از اندوه خود سر زنش کـردن‌های ویرانگر
آدم‌های فقیر قلاپ‌هاوس خبر نداشت و گر نه فکری به حالشان می‌کرد.
مك و بچه‌ها هم نمی‌دانستند داك چه احساسی دارد و گر نه باردیگر سرهاشان
را بالا می‌گرفتند.

روزگار بدی بود. شیطان موذیانه در کمین تکه زمین لخت
بود. سام مالوی جنگ‌های فراوانی با زنش داشت و زن تمام مدت
جیغ می‌کشید. صدا درون دیگ چنان می‌پیچید که انگار زن دارد زیر
آب فریاد می‌کشد. مك و بچه‌ها آنگاه نقطه‌ی آرامش هیاهوها بودند.
بپای نازنین بیرفلگ مستی را از خانه بیرون انداخته بود، اما چنان
شدید که پشتش را شکسته بود. آلفرد مجبور شد سه بار به سالیناس رود
تا موضوع منتفی شود و این چندان به مذاق آلفرد ساز گار نبود. آلفرد
معمولا خوبتر از آن بود که کسی را بیازارد. و قار و وزن کلام و زبان
خوب و نرمش معجزه می‌کرد.

بزرگترین گرفتاری‌ها این بود که دسته‌ای از بانوان بزرگوار
شهر اعلام کرده بودند که باید برای محافظت مردان امریکا لانه‌ی فساد
را بست. این جریان سالی یکبار، در ایام نکبت بار بین جشن استقلال
و روز بازارمکاره، پیش می‌آمد. معمولا هر گاه که پیش می‌آمد «دورا»
یك هفته بیرفلگ را می‌بست. چندان بد نبود همه به مرخصی می‌رفتند

و تعمیرات مختصری در لوله کشی خانه و دیوارها انجام می گرفت . اما امسال با نوان حسابی جنگ های صلیبی راه انداخته بودند. می خواستند پوست از سر کسی بکنند . تابستان ملال آوری بود و بانوان بی قرار بودند . کارچنان بالا گرفته بود که اعلام کرده بودند اموال آن لانه‌ی فساد را در اختیار دارند و اجاره بهای آنجا چقدر است و حاصل بستن آنجا چه کار ساده ایست . این نشان می‌داد که چه تهدید جدی ای در کار است .

دورا دو هفته‌ی تمام تعطیل کرده بود و در طول زمانی که بیرفلگ بسته بود سه مجلس مشورتی در مونتری تشکیل شده بود. خبر، همه‌جا پیچیده بود و مونتری درفکر جلسات مشورتی بعدی در سال جاری بود. همه جا کارها خراب بود . داك مجبور شده بود برای پرداخت هزینه‌ی ترسیم شیشه‌های شکسته‌ی مهمانی وامی از بانك بگیرد. « المرشاتی » رفته بود توی کامیون « ساوترن پاسیفیك » خوابیده بود و هر دو پایش رااز دست داده بود . درساحل « دلمونت » طوفانی ناگهانی و کاملا غیر منتظره توربزرگ ماهیگیری را پاره کرده بودو سه قایق از لنگر گاهشان کنده شده بودند و درهم شکسته بودند.

هیچ تعبیری برای رشته‌ی بدبختی هایی که پیش می آمد، نبود . هر کس، خودراسرزنش می کرد. مردم پنهانی در ذهن مشوششان گناهانی را که مرتکب شده بودند به خاطر می آوردند وسر گردان بودند که آیا خود سبب این همه بدبختی ها هستند . یکی آن‌ها را مربوط به لکه‌های خورشید می دانست و دیگری به استناد قانون احتمالات آن‌را باور نمی کرد. حتی پزشک‌ها هم در امان نبودند ، زیرا گرچه مریض فراوان بود اما

بیماری هیچکدام چندان پردرآمد نبود. بیمارهایی نبود که استراحت و داروی معمولی خوبشان نکند .

بدتر از همه دارلینگ حالش بهم خورد. پیش ازاینکه ازپا بیفتد تولهای چاق وسرحال بود اما پنج روز تب به تولهای پوست و استخوانی تبدیلش کرد. دماغ جگری رنگش ،صورتی رنگ شدو لثه‌هایش سفیدی زدند. نگاهش از بیماری مات شدو تمام تنش سوزان شد گرچه هراز گاهی ازسرماتنش به‌لرزه‌درمی آمد. چیزی نمی‌خوردو نمی آشامیدوشکم کوچك چاقش چین‌وچروك شده بودوحتی بندمش به‌زیر پوست تو رفته بود . آشکار بود که بیماری از آب‌وهوا است .

ترسی حسابی به‌قصر فلاپ‌هاوس چیره‌شده بود . دارلینگ خیلی برایشان مهم‌شده‌بود . هوگی و جونز پیوسته دست‌ازکار می کشیدند تا برای کمك دردسترس باشند. به‌نوبت بیدارمی‌نشستند . پارچه‌مرطوب خنکی را به‌روی پیشانی‌اش گذاشته بودند و دارلینگ پیوسته کثیف‌تر وبد احوال‌ترمی‌شد . سرانجام ، گرچه‌دلشان نمی‌خواست ، اماهازل و جونز انتخاب‌شدندتاداك‌راخبر کنند . آن‌ها داك را در حال‌کار روی نقشه‌ی یك‌مدیافتند که در ضمن مشغول خوردن یك‌جوجه‌ی آب‌پز بود، جوجه که نه، خیار دریایی . به‌نظرشان رسید که داك کمی بسردی نگاهشان کرد .

گفتند « دارلینگه ، مریضه . »

«چشه ؟ »

« مك می گه از تغییر آب وهوا است . »

داك گفت « من دامپزشگ نیستم . من معالجه‌ی این‌چیزا سرم نمیشه . »

هازل گفت « درسته اما نمیشه فقط یه‌نگاه بهش بکنین؟ بدجوری مریضه . »

آنها ،درحالیکه‌داك‌دارلینگ‌رامعاینه‌می کرد ، به‌دورش حلقه‌زده بودند.داك، تخم چشم‌هاولثه‌های‌سگ را نگاه کرد و گوشش را برای امتحان‌تب‌به‌دست گرفت. انگشتش‌را به‌روی دنده‌ها، که‌همچون پله‌ی نردبان‌بیرون زده‌بود ، کشیدوتا ستون‌پشت ادامه‌داد . پرسید « چیزی نمی‌خوره ؟ »

مك گفت « هیچی . »

« باید به زوربهش غـذا بخورانین ـ سوپ‌غلیظ وتخـم مرغ و روغن ماهی . »

به‌فکرشان‌رسید که‌داك خیلی‌سردو رسمی‌بود . داك برگشت‌سر نقشه‌ی کاروجوشانده‌اش .

اما اکنون‌مك وبچه‌ها کاری برای‌انجام دادن‌داشتند . گوشت‌را آنقدر جوشاندند تا به‌غلظت ویسکی شد. آنقدرروغن ماهی به تهزبان دارلینگ ریختند تا کمی‌از آن فرورفت . سرش را بالا گرفتند وبالب ولوچه‌اش قیفی ساختندو سوپ سرد را به‌آن میان ریختند . دارلینگ مجبور بودیا سوپ‌را فروبرد یا خفه‌شود . هـردوساعت یکبار غذایش می‌دادند وآب می‌خوراندند.پیش‌از این به‌نوبت مـی‌خوابیدند ـ حالا هیچکدام نمی‌خوابیدنـد . خاموش نشستـه بودند ودر انتظار بحران

بیماری دارلینگ بودند .

بحران صبح‌زود شروع شد. بچه‌ها نیمه‌خواب روی‌صندلی‌هاشان نشسته بودند اما مك بیدار نشسته بودو چشمش بـه‌سگ بود .دید که گوش‌های‌سگ دوبار جنبیدوسینه‌اش بالا آمد.باضعف تمام روی‌پاهای باریکش ایستاد ، خودش را طرف در کشید ، چهار لیس‌آب سر کشید ونقش زمین شد .

مك بافریاد ، بقیه‌را بیدار کرد . به‌سنگینی داشت می‌رقصید . بچه‌ها فریاد کشیدند .لی‌چانگ فریادهاشان را شنید ودرآن حال که قوطی‌های آشغال‌را بیرون می‌ریخت زیرلب غرغر کرد . آلفرد بپا فریادهاشنید وفکر کرد که بچه‌ها میهمانی راه انداخته‌اند .

درساعت نه‌دارلینگ‌خودش تخم‌مرغ خامی را خورد و مقداری سرشیرسر کشید سرظهر ،بطور محسوس‌حال آمد .روز بعدباسروصدایی کم به‌جست‌وخیز درآمد وآخر هفته یك‌سگ‌حسابی بود .

دیگر رخنه‌ای درمیان دیوار بلاپدید آمده‌بود . گواهی‌این‌درهمه‌جا پیدا بود . تورمـاهیگیری را دوباره به آب‌انداخته ومستقر کردند. خبر به‌دورارسید که‌می‌تواند باز بیرفلگ‌را بگشاید.ارل‌ویك‌فیلدصدف ماهی دوسری گردآوردو آن‌را به‌هشت‌دلار به‌موزه‌فروخت. دیوار بلا وانتظارشکسته‌بود.تکه‌تکه‌شکسته‌بود.پرده‌های آزمایشگاه آنشب پایین بود وموسیقی کلیسایی تاساعت‌دومی‌نواخت‌وآنگاه‌صدای‌موسیقی‌بریدو کسی‌از آزمایشگاه بیرون‌نیامد . نیرویی‌درقلب‌لی‌چانگ‌تأثیر کردودر لحظه‌ای شرقی‌مك وبچه‌ها را بخشیدورسید وزغ‌ها را که ازابتدامایه‌ی

دردسر بود ،پاره کرد. و آنگاه برای آنکه به‌بچه‌ها نشان‌دهد که آنها را بخشیده است بطری‌الدتنیس‌شوز باخودبرد و به‌آنها هدیه کرد .معامله‌ی آنها با«تریفت‌مارکت»اورا آزرده‌بود اما اکنون‌دیگرهمه‌چیز تمام‌شده بود .دیدار لی‌مصادف بود با نخستین خرابکاری‌های دارلینگ پس‌از سلامتش. دیگرحسابی‌بداخلاق‌شده‌بود و کسی‌به‌ضررهایی که می‌رساند توجهی نداشت . هنگامیکه لی‌چانگ با هدیه‌اش وارد شد دارلینگ داشت شادمان از روی حوصله تنهاجفت چکمه‌ی‌هازل را ، در میان تحسین‌صاحبانش ،از میان می‌برد .

مك،هرگز به‌طور رسمی‌سراغ بیرفلگ نرفته‌بود. به‌نظرش‌نوعی زنا بامحارم می‌آمد.خانه‌ی کنار زمین بیس‌بال‌بیشتر به‌اش‌می‌چسبید. از این‌جهت هنگامی که به بارجلوی بیرفلگ رسید ،همه به‌این فکر افتادند که سراغ آبجو آمده‌است .مك، روبروی آلفرد ایستاد . پرسید « دورا اینوراست ؟»

آلفردپرسید « چکارش داری ؟ »

« یه موضوعییه که می‌خوام‌ازش بپرسم .»

« راجع به‌چی ؟ »

مك گفت «ربطی به کارلعنتی تونداره .»

« باشد همینجا بمون . ببینم‌دلش می‌خواد باهات حرف‌بزنه .»

لحظه‌ای بعد آلفرد ،مك‌را به‌پستویی راهنمایی کرد . دوراپشت میز کوچك گردی نشسته بود . موهای طلایی‌اش با سنجاق به روی سرش انبوه شده بود و پشت چشم‌هایش را رنگ سبز کشیده بود .

باته مدادی‌داشت دفترورود روزانه‌را می‌نوشت. لباس ابریشمی صورتی رنگ گران قیمتی‌پوشیده‌بود که‌مچ‌هاو گلویش توردار‌بود هنگامیکه مك وارد شد صندلی‌اش را پیش کشید و روبرویش نشست . آلفرد کنار در منتظر ایستاده بود . مك آنقدر ماند تا آلفرد در را بست ورفت .

دورا باشك وراندازش کرد . سرانجام گفت « خب ـ چه کار می‌تونم برات بکنم ؟ »

مك گفت«میدونین مامان ،فکرمی کنم شنیدین که‌چن‌وقت پیش ماچه‌بلایی سرداك آوردیم . »

دورا دستی به پشت چشم‌هایش کشید و مداد رادرجامدادی کهنه گذاشت . گفت« آره ، شنیده‌م . »

« مامان، ما اون کاروبرا خاطر داك کردیم .ممکنه‌باور نکنین اما ما می‌خواستیم یه مهمونی برا داك ترتیب بدیم . فقط اون به‌موقع خونه نیومد ـ وسار ازدرخت پرید .»

دورا گفت « شنیده‌م ، خب.چه کارازدست من‌برمیاد ؟»

مك گفت «آهان ، من‌و بچه‌ها فکر کردیم از تو بخواییم . تو میدونی که ما نسبت به‌داك‌چه‌جور فکرمی کنیم . ماازت می‌خواییم که بگی‌چه کارمی‌تونیم بکنیم که اینو نشون بده .»

دورا گفت « هوم» و در صندلیش جابه‌جاشد و پاهایش را روی هم انداخت و دامنش را روی‌زانوانش کشید. سیگاری‌برداشت‌وروشن کرد و ادامه داد «شما یه مهمونی براش دادید که اون‌ندید . چرا

یه‌مهمونی ندین که خودش توش باشه ؟»

مك بعد که‌بچه‌هارا دید گفت« خدای‌من ،به همین سادگی‌بود. حالا یه‌زنم توکاره . لازم نیست که اون حتی یه‌خانم محترم باشد.چه فراوونه زن .»

فصل بیست و چهارم

مری تالبوت ، که همسر تام تالبوت باشد ، دوست داشتنی بود . موهایش قرمز بودو پوست تنش طلایی و چشم‌هایش سبز با نقطه‌هایی کوچك‌و طلایی‌رنگ . صورتش‌سه گوش بود ، بااستخوان‌های گونه‌ی پهن‌وچشم‌خانه‌هایی‌درشت‌وچانه‌ای تیز. لنگ‌های درازوپاهای‌رقاص‌ها راداشت و وقتی راه مـی‌رفت‌انگار پاهایش هرگز به‌زمین نمی‌رسید . وقتی سرحال‌بود ـ که اغلب چنین‌بود ـ انگار نورازچهره‌اش می‌بارید. مادر بـزرگ مادر بـزرگ مادر بزرگش را به جرم جادوگـری سوزانده بودند .

مری تالبوت بیش از هرچیز دردنیا مهمانـی را دوست داشت . دوست داشت مهمانی‌راه بیندازد وبه‌مهمانی راهش بدهند . ازآن‌زمان که تام‌تالبوت پول‌زیادی دربساطش نبود که مری بتواند مهمانی راه

بیندازد حقه‌ای سوارمی کرد که‌دیگران این کار را بکنند . گاهی به دوستی تلفن می کردو بی‌تعارف می گفت « وقتش نیست که یه مهمونی راه بندازی ؟ »

بطور معمول مری سالی شش بار جشن تولد داشت و بارها مهمانی‌های اختصاصی ومهمانی‌های غیرمنتظره و مهمانی‌های روزهای تعطیلی ترتیب می‌داد . شب کریسمس درخانه‌اش محشری برپا بود . مری‌از تب مهمانی می‌سوخت . شوهرش تام را هم با موج شادی خود همراه می کرد .

بعد ازظهرها وقتی تام‌سر کاربود ، مری گاهی برای گربه‌های همسایه مهمانی چای‌راه‌می‌انداخت . فنجانها و نعلبکی‌های کوچك را روی یك‌عسلی‌می گذاشت . گربه‌ها رابه‌دورش جمع می کرد . و چه فراوان بودند گربه‌ها ، وباآن‌ها گپ می‌زد . این یك جوربازی بود که‌مری‌خیلی ازآن خوشش‌می آمد ـ یك‌بازی طنزآمیز که‌ازمری این واقعیت را که‌لباس‌های‌خوب‌ندارد وتام‌پولی دربساطش‌نیست ،پنهان و جبران مـی کرد.اغلب اوقات کفگیرشان ته‌دیگ بود اماآنگاه کـه واقعاچیزی‌در بساطشان نبود، مری‌نوعی‌مهمانی ترتیب‌می‌داد .

این کار ازمری برمی‌آمد . می‌توانست تمام خانه را از شادی بیاگند و این موهبت را همچون شلاقی بر گرده‌ی دلا فسردگی ، که همواره‌دوروبر خانه درکمین « تام » نشسته بود ، فرودآورد . مری ، همینکه‌آن‌را می‌دیددست به کار می‌شد ـ دست به‌کار دور کردن‌دل ـ افسردگی از وجود تام ،زیرا همه می‌دانستند کـه او روزی شاهد موفقیتی عظیم خواهد بود . اغلب اوقات مری در دور راندن‌چیزهای

دلازارموفق‌بود اما هرازگاهی هم می‌شد که دلافسردگی به خانه راه پیدا می کرد وتام را ازپای درمی‌آورد. آنگاه اومی‌نشست وساعت‌هادر خود فرو می‌رفت و مری دیوانه‌وار دست اندرکار برافروختن‌شعله‌ای بود ازشادی .

یکبار ، اول ماه بود که صورتحساب شرکت‌آب آمده بود و کرایه‌ی خانه‌پرداخت نشده بود و مجله‌ی « کولیرز»نسخه‌ی‌دستنویس داستان و مجله‌ی « نیویورك » کاریکاتورها را پس فرستاده بودو ذات‌الجنب حسابی‌آزار دهنده‌شده بود که تام به اتاق‌خواب‌رفت‌وروی تخت دراز کشید .

مری‌آرام‌توآمد ،زیرا رنگ تیره دلتنگی ازرخنه‌های‌زیردر و جای کلید به بیرون می‌تراوید . دسته گـل کوچك در نوار کاغذ پیچیده‌ای از گل‌های« کاندی تافت » را دردست داشت .

زن گفت « بو کن » و دسته گل را بـه‌دماغ مردنزدیك کرد . تام گل‌ها را بو کرد و چیزی نگفت . زن‌پرسید « میدونی امروز چه روزییه ؟» و تند در جستجوی چیزی برآمد که این روز را روزی مهم جلوه دهد .

تام گفت« چرانخواییم یه‌دفه هم که‌شده قبول کنیم؟ ماتباه‌شدیم. داریم همه چی مونو از دست میدیم . چه فایده داره خودمونو گول بزنیم ؟ »

مری گفت « نه ، گول‌نمی‌زنیم . ما آدمای جادویی‌هستیم.همیشه میتونیم باشیم . یادت بیار اون ده دلارو کـه لای‌یه کتاب‌پیدا کردی‌ـ یادت بیار اون وقتی رو که پسر عموت یه پنج دلاری برات فرستاد ؟

ماهیچیمون نمیشه .»

تام گفت« خب، حالا شده ، من متأسفم. این‌دفه نمیتوانـم بخودم دروغ بگم . من‌از ادای هرچیزی رودر آوردن دلم بهم‌می‌خوره . برا یه دفه‌هم شده‌می‌خوام با واقعیت روبرو شم ــ همش یه‌دفه . »

مری گفت «تو این‌فکرم که امشب یه مهمونی کوچك را بندازم.»

«برای چی ؟ نمی تونی که بری‌عکس یه‌تکه گوشت خوك‌رو از یه مغازه بگیری و بذاری تـوسینی بـدی به مهمونا ، هان ؟ ازین مسخره بازیا دلم بهم می‌خوره . دیگـه بامزه نیست .باعث تأسفه .»

زن اصرار کرد«میتونم یه‌مهمونی کوچك‌را بندازم ،کاری‌نیست. احتیاجی به‌زرو زیور نیست. جشن سالگرد جامعه‌ی بلومره [1] ــ توحتی یادتم نیست .»

تام گفت « فایده‌ش چیه ، می‌دونم‌چیه اما نمی‌تونم‌براخاطرش از جام پاشم.چرا نمیری‌بیرون ودرونمی بندی وتنهام‌نمی ذاری ؟ اگه نری دخلتو میارم . »

مری به‌دقت نگاهش کرد و دید که چنین خیالی دارد . بـه آرامی‌بیرون‌رفت ودررا بست ، تام روی تخت دمرو خوابیدوصورتش رامیان بازوانش گرفت.از آن اتاق صدای خش‌خش مری‌رامی‌شنید.

مری‌دررا بااشیاء بازمانده‌ازشب کریستمس آراست، با گوی‌های شیشه‌ای‌وپولك‌وروی‌کارت‌بزرگی نوشت«تام،قهرمان‌ما،خوش‌آمدی».

۱ــ به‌یادبودخانم آملیا بلومر Bloomer. که‌این علیامخدره درسال ۱۸۴۹ــ۵۰ بدعت‌گذار پوشش زنانه ایست ازاین‌قرار: دامن‌کوتاه تا زانو، شلوارگشاد گره خورده در قوزك پاومعمولا کلاهی‌بزرگ‌وکوتاه‌پایه . م .

گوشش‌را به‌پشت در چسباند اما نتوانست چیزی بشنود. کمی پریشان به‌سراغ عسلی‌رفت ودستمالی راروی آن گسترد. دسته گلش را درون گلدانی دروسط عسلی گذاشت وچهار فنجان ونعلبکی کوچك دورش چید. به‌آشپزخانه رفت، چای‌به‌قوری ریخت و کتری را برای جوش گذاشت . آنگاه به‌سوی حیاط رفت .

کیتی‌رندلف[1] درجلوی چپرتن به‌آفتاب داده بوده . مری گفت «خانم رندلف ــ من‌چند تامهمون‌برا چای دارم اگه‌شمام‌لطف‌می کنین تشریف‌بیارین » کتی‌رندلف باسستی تمام‌غلتی روی‌پشتش‌زدو در آفتاب گرم کش‌وقوسی به‌خود داد. مری گفت «ازساعت چهار دیرتر نکنی، شوهرم‌ومن‌داریم میریم‌به «هتل» برای مهمانی جشن‌صدساله‌ی‌جامعه‌ی بلومر.»

مری دورخانه‌چرخید و به‌حیاط پشتی، آنجا که‌بوته‌های‌شاه‌توت به‌روی پرچین چسبیده بود ، رفت. کیتی کسینی[2] روی زمین چنباتمه زده بود وخرخر میکرد وباخشم دمش‌را تکان می‌داد، مری‌دهان‌باز کرد که «خانم کسینی» وآنگاه حرفش رابرید چون دید که‌گربه به چه‌کاری مشغول است. کیتی کسینی موشی را گرفته بود. به آرامی با پنجه‌اش موش‌را پایین‌وبالامی‌انداخت موش‌وحشت‌زده می‌لولیدپاهای فلج‌شده‌ی پسینش را به‌دنبال خود می کشید . گربه، گذاشت تاموش خودش‌را به کنار بوته‌های شاه‌توت برساند وآنگاه بااشتیاق خودش‌را آنجارساند وناخن‌سفیدش‌از کنارپنجه‌ها نمایان‌شد. گربه‌باظرافت‌موش

1. Kitty Randolph
2. K.Casini

را به‌پشت خواباند و آن‌را جنبان به‌سوی خود کشید ودمش ازسرشادی به‌لرزه درآمد .

تام‌دستکم نیمه خواب بود که شنید پی‌درپی صدایش می‌زنند . بافریاد «چه‌خبره؟ کجایی» ازجایش‌پرید. صدای‌فریادمری رامی‌شنید. به‌سوی حیاط دوید ودید که‌چه خبراست. فریاد زد «سرتوبر گردون»و موش‌را کشت. کیتی کسینی بالای پر چین پریده‌بود وباخشم‌تام‌رانگاه می کرد. تام سنگی‌را برداشت وبه‌شکم گربه زدو ازبالا پرتش کرد.

مری توی خانه‌هنوز کمی بغض آلودبود. آب‌جوش‌راتوی‌قوری ریخت‌و به کنارمیز آمد. به‌تام گفت «بشین‌اونجا» وخود روی زمین ، جلوی عسلی چنباتمه زد.

تام‌پرسید «همیشه یه‌فنجون بزرگ بردارم ؟»

مری گفت« من کیتی کسینی‌رو نمی‌تونم ملامت کنم، می‌دونم گربه‌ها چه‌جنسی دارن. تقصیر اون نیست. اما ـ اوه ، تام! تو دعوت دفعه‌ی بعد اون دچار زحمت میشم . یه‌چن وقتی بهش محل نمی‌ذارم باوجودیکه چقدردوستش دارم.» به‌دقت‌به‌تام‌خیره‌شد ودید که خط‌های پیشانیش ازمیان رفته‌اند ودیگر ازچشم غره خبری‌نیست. گفت«این روزا سرم شلوغ«جامعه‌ی‌بلومر»ه . نمی‌دونم چطوری کارارو روبه‌راه کنم.»

مری تالبوت آن سال یك مهمانی به خاطر آبستنی داد . همه می گفتند «پناه‌برخدا ببین‌بچه‌ش دیگه چی‌میشه .»

فصل بیست و پنجم

بی‌شك همه‌ی اهالی « راسته‌ی کنسرو سازان » و احتمالا هم ه‌ی اهالی « مونتری » احساس کرده بودند که تغییری پیش‌آمده است . درست است که‌نباید به‌بخت و پیشگویی‌معتقد بود . کسی‌به این چیزها اعتقادی‌ندارد . اماخوب نیست اگر شانسی پیش بیاید و کسی از آن بهره‌نگیرد . اهالی « راسته‌ی کنسروسازان » ، مثل هر جای دیگر ، خرافاتی نیستند . اما اززیر نردبان رد نمی‌شوند ودر خانه چتری را باز نمی کنند . داك یك دانشمدکامل بود و گوشش بدهکار خرافات نبود اماباوجوداین وقتی یك‌شب دیر گاه‌به‌خانه‌آمد و خطی‌از گل‌های سفید را در آستانه‌ی در دید به دلش خوش نیامد . اما بیشتر اهالی «راسته‌ی کنسروسازان » به‌این‌چیزها اعتقادی‌ندارند و با این وجودبا همین چیزها زندگی می کنند .

مك ، شکی نداشت که ابری تیره بر فراز « قصر فلاپ هاوس » سایه انداخته است. ماجرای مهمانی بدفرجام راکاویده بود و دریافته بود که بدبختی درهر کاری ریشه دوانده بود و آن روز بدشانسی همچون آبله گریبانگیر شده بود. وهر گاه درجریان کاری این چنین واقع شدی بهترین کار این است که چشمت را هم بگذاری تا تمام شود . با شستن تغییر قضا نمی توانی داد .مك خرافاتی نبود .

اکنون نوعی شادمانی در « راسته » راه پیدا کرده بود و از آنجا گسترش می یافت . داك ، بی آنکه تلاشی کند ، تقریباً بیش از حد طبیعی ، باز دید کنندگان زن پیدا کرد .توله‌ی قصر ، مثل یك بوته‌ی لوبیا ، درکار قد کشیدن بود و به پشتوانه‌ی تعلیم هزاران نسل پیش، به کار تعلیم خود می پرداخت . از خرابکاری در کف قصر ، حالش بهم خوردو آموخت که در آن لحظات از قصر خارج شود . آشکار بود که دارلینگ سگی خوب و با نمك خواهد شد و از بیماریش نشانه‌هایی از آشفتگی در او باز نخواهد ماند .

مهربانی همچون بخار درون « راسته » خزید و نفوذ کرد . تا دور دست ، تا بخش همبرگرپزی «هر من» و هتل « سان کارلوس »هم رسید . جیمی بروچیا و « جانی » میفروش آوازه خوانش هم آن را احساس کردند . «اسپارکی اوآ » هم آن را دریافت و با شادی با سه تا از سربازهای تازه از گرد راه رسیده گلاویز شد . حتی به زندان بلوك « سالیناس » هم رسید ، آنجا که « گی » با باختن تخته نرد به کلانتر زندگی خوشی را می گذرانید ، و « گی » ناگهان سرغیرت آمدودیگر هیچ دستی را نباخت . ودرنتیجه مصونیتش از میان رفت اما بار دیگر

بصورت یك انسان کامل در آمد .

سگ آبی‌ها هم آن را در یافتند و پارس‌هاشان لحن و آهنگی بخود گرفت که یحتمل قلب « فرانسیس مقدس » را از شادی انباشته کرد. دخترهای خردسالی که سر گرم فرا گرفتن پرسش‌های مذهبی‌شان بودند ناگهان سرهاشان را بلند کردند و بی‌هیچ دلیلی نخودی خندیدند. شاید یك جهت‌یاب برقی می‌توانست کانون این خوشی وسعادت همه‌جا- گسترش یابنده رادر می‌یافت. ونقطه‌ی تلاقی یحتمل در قصر فلاپ‌هاوس وگریل کانونی می‌شد . بی‌شك قصر از این احساس لبریز بود. مك و بچه‌ها سرشار بودند . دیده می‌شد که جونز از صندلیش برای رقصی کوتاه و تند بلند می‌شود و باز سرجایش می‌نشیند . هازل بی هیچ دلیلی بیهوده می‌خندید . شادی ، چندان همگانی و همه جا گیر بود که مك به‌سختی می‌توانست آن را برای مدتی متمرکز و همراه کند. ادی که مرتب در « لاآیدا » کار کرده بود درکار اندوختن ذخیره‌ای موعود بود . دیگر آبجو به کوزه‌ی مشروب نمی‌ریخت . می گفت ، مزه‌ی مخلوط راخراب می کند .

سام مال .وی گل‌های شیپوری کاشته بود تا اروی دیگ بخار را بپوشانند . سایبانی درست کرده بود که عصرها اغلب خودش و زنش آن زیر می‌نشستند . زنش داشت یك روتختی را گلدوزی می کرد .

شادی حتی «بیرفلنگ» را فرا گرفته بود .کارها سکه بود. پای « فیلیس مئه » داشت حسابی جوش می‌خورد و او بار دیگر برای کار آماده بود . « اوافلانگن » از « ایست سن لوییس» بازگشته بود واز این برگشت خیلی خوشحال بود . ایست سن لوییس گرم بود وکار

آنچنان که اوفکر می کردتعریفی نداشت . آن‌وقت‌ها که آنجا کار
سکه بود جوانتر ازحالا بود.

دانش یا عقیده‌ی استوار در باره‌ی مهمانی به افتخار دا
چیزی ناگهانی نبود . یکباره سر ازتخم درنیاورده بود . مردم‌این را
می‌دانستند اما می گذاشتند تا همچون پروانه‌ای آرام آرام در پیله
تصوراتشان رشد کند .

مك در این باره واقع بین بود . به بچه‌ها گفت « ما اون دفعه
مجبوربه زائوندنش کردیم، این‌جوری هیچوقت نمیشه‌یه مهمونی‌خو
راه انداخت . باید کاری کرد که اون‌بیاد طرف ما .»

جونز بی صبرانه پرسید «خب ، کی این‌پیش میآد ؟»

مك گفت «نمی‌دونم . »

هازل پرسید « یه مهمونی غیر منتظره میشه ؟ »

مك گفت « باید اینجوربشه ، این بهترین مهمونیاست . »

« دارلینگ» توپ تنیسی را که‌یافته بود، پیش‌مك آوردومك توپ
را از در بیرون ، روی بوته‌ها ، انداخت . سگ به دنبال توپ‌دوید.

هازل گفت « اگه میدونستیم روزتولد داك کیه ، یه‌جشن تولد
براش راه مینداختیم.»

دهان مك بازماند .هازل پی‌درپی به شگفتی می‌انداختش . داد
زد « هازل،پناه بر خدا ، توعجب چیزی گفتی . آره ،آقاجون ، اگه
روزتولدش‌باشه هدیه‌هم‌توکاره .همین‌وهمین . همه‌مون باید دنبال‌پیدا
کردن روز تولد اون باشیم . »

هوگی گفت «کارآسونی بایدباشه ،چرا از خودش‌نپرسیم ؟ »

مك گفت « زکی ، یارو خوششم‌میاد . از یه بابایی بپرسی روز
تولدش کیبه ، اونم ماکه قبلا اونجورآشی براش پختیم . و بفهمه که
براچی می‌خواسی . بلکی خودم‌برم‌سرو گوشی‌آب بدم‌وبی اینکه گیر
بیفتم خبری گیر بیارم . »

هازل گفت « منم باهات‌میام . »

« نه ـ اگه دوتایی بریم ممکنه خیال کنه کلکی‌توکاره .»

هازل گفت « به‌درك ، این‌عقیده‌ی‌من بود . »

مك گفت « می‌دونم ، وقتی کارا روبه‌راه شد اونوقت به داك
می گم که‌این عقیده‌ی‌تو بود. اما حالا بهتره‌من‌خودم‌تنهایی‌برم . »

ادی پرسید « اوضاعش چه جوره ـ میزونه ؟ »

« البته ، حسابی .»

مك، داك را در پایین پله‌های‌محوطه‌ی‌پشت آزمایشگاه یافت.
پیشبند بلندمشمایی‌پوشیده‌بودو دستکشهایی به دست داشت تادست‌هایش
از «فرمالید » درامان باشند . داشت با مایعی رنگی سرخ رگها وسیاه
رگهای سگ‌ماهی‌های کوچك را پر می کرد . چرخ کوچکی
پی‌درپی می‌چرخید و مایع آبی رنگ را بهم‌می‌زد . مایع قرمز رنگ
درون فشاری بود . دست‌های‌ماهر داك به‌دقت در کار بود و سوزن را
فرو می کردو هوای فشرده را به‌جلو می‌راند تا مایع رنگی را درون
رگ‌ها پیش برد . ماهی‌آماده شده را روی پایه‌ی تمیزی گذاشت .
مجبور بود باردیگر برای ریختن مایع آبی رنگ درون سرخ رگ‌ها
به‌آن بپردازد . سگ ماهی نمونه‌ی تشریحی خوبی شده بود .

مك گفت « هی ،داك ، حسابی سرت گرمه ؟ »

داك گفت «کاریه که دوست دارم ، توله چطوره ؟ »

« خوبه . اگه شما نبودین مرده بود . »

برای یك لحظه موجی از احتیاط کاری سراپای وجود داك‌رافرا گرفت و سپس از میان رفت . معمولا خوش‌آمدگویی او را محتاط می کرد . دیر زمانی با مك رابطه داشت . اما این بار در لحن مك چیز سپاس گزاری نبود . داك می‌دانست که مك چه احساسی نسبت به‌توله دارد . «اوضاع « قصر » ازچه قراره ؟ »

« مـاهه، داك،ماه ما دوتا صندلی تازه گیر آوردیم. آرزو می کنم می‌اومدین‌وسری به‌ما می‌زدین. اوضاع‌اونجا حالاحسابی‌میزونه .»

داك گفت « این کارو می کنم ، ادی هنوزم کوزه‌ی شراب میاره ؟ »

مك گفت « البتـه ، دیگـه‌آبجو توش نمیریزه و خیال می کنم اینجوری بهتره . مایه‌شم بیشتره .»

داك گفت « انوقتم مایه‌ش تند بود . »

مك با حوصله منتظر ماند . دیر یا زود داك سر صحبت را باز می کرد . اگر داك خودش موضوعی را طرح می کرد کمتر مشکوك به‌نظرمی‌آمد . این روش همیشگی مك بود .

«مدتییه هازل پیداش‌نیست . مریض که‌نیست ، هان ؟ »

مك گفت «نه » و سردرد دلش بازشد . «هازل سالمه . اون و هوگی مرتب تو سرو کله‌ی هم می‌زنن . الان یه هفته‌س . » خنده‌ی بلندی کرد و ادامه داد « مسخره اینجاست که حرفشون سر چیزییه که خودشونم‌نمیدونن. من کاری‌ندارم چون‌چیزی ازش سردرنمیارم،

اما اونا نه . حتی دیوونه بازیم سرهمدیگه‌درآوردن . »

داك پرسید «حرف سرچیه ؟ »

مك گفت « بله، آقا ، هازل مرتب ازین نقشه‌های تقویم می‌خره و به ساعت‌های سعد و ستاره‌ها و این مزخرفا نگاه می کنه . هوگی میگه اینا همش چرندیا ته . هازل میگه اگه بدونی بچه کی دنیا اومده می‌تونی احوالاتشو بگی ، هوگی می گـه این حرفا دو پول سیاه نمی‌ارزه . اما من ، منکه چیزی سردر نمیارم . داك ، شما چی فکر می کنین ؟ »

داك گفت«من باهوگی موافقم » چرخ را نگاه‌داشت وسرنگ‌را شست و با مایع آبی رنگ پر کرد .

مك گفت « پریشب حرفشون خیلی بالا گرفت ، از من‌پرسیدن کی دنیا اومدم و من گفتم۱۲ آوریل‌و هازل‌رفت یکی ازاون‌نقشه‌هارو خرید وهمه‌شو برام خوند . بعضی‌جاهاش‌درست بود . اماتقریباهمه‌ش تعریف بود و آدم تعریف خودشو باور می کنه . می گفت من شجاعم و باهوشم ونسبت به رفیقام مهربونم . هازل می گه هرچی اون توهست، درسته . داك ، روز تولد شما کیه ؟ » درپایان این گفتگوی مفصل‌این سؤال کاملا منطقی بود . نمی‌توانستی انگشت رویش بگذاری . اما باید به یاد داشت که داك ، از دیر زمانی مك را می‌شناخت . اگر نمی شناخت به جای ۲۷ اکتبر می گفت ۱۸ دسامبر که همان روز تولد خودش بود . داك گفت « ۲۷ اکتبر ، از هازل بپرس فال من‌چیبه ؟»

مك گفت « احتمال داره خیلیاش مزخرفات باشه اما هازل‌همه شوجدی‌میگیره.داك ، بهش می گم‌برات نگا کنه.»

فصل بیست و ششم

دو پسر کوچك در محوطه‌ی کارخانه‌ی قایق سازی بازی می کردند تا اینکه یك گربه از پرچین بالا رفت . بلافاصله دنبالش کردند از روی طنابهای کرجیها ردش کردند و آنجاجیبهایشان را باسنگ‌های خارا که توی جاده بود پر کردند . گربه در میان علف‌های بلند از دستشان فرار کرد ولی آنها سنگها را نگهداشتند چون وزن و شکل و اندازهٔ آنها برای پرتاب کردن خیلی مناسب بود . واقعاً هر آن ممکن است‌چنین سنگهایی مورد حاجت باشد . ازراستهٔ کنسرو سازان پائین آمدندوسنگی را محکم با صدای بلندبه جلوی در کرکره‌ای کنسرو سازی نوین زدند . مرد متعجبی ازپنجرهٔ دفترسر کشید و بعد باعجله به‌طرف در دویدولی پسرها از او خیلی چابکتر بودند . قبل ازاینکه حتی نزدیك در شودآنها پشت تیرهای چوبی که افقی‌کار گذاشته‌شده

بود دراز کشیده بودند . صد سال هم نمی‌توانست آنها را پیدا کند .

جوئی[1] گفت « شرط می‌بندم اگه همه‌ی عمرش هم بگرده مارو پیدا نکنه .»

از پنهان ماندن و از اینکه هیچ کس دنبالشان‌نمی گشت بعد از مدتی خسته شدند بلند شدند وتوی راسته‌ی کنسروسازان پرسه زدند . مدت درازی به‌ویترین لی‌نگاه کردند ، حسرت انبردست‌ها ، اره‌های آهن‌بری ، کلاه‌های مهندسین و موزها را خوردند . بعد از خیابان عبور کـردند و آن طرف روی پله‌های پائینی پلکانی که به طبقه‌ی‌دوم آزمایشگاه منتهی‌می‌شد ، نشستند .

جوئی گفت « میدونی ، این یارو این تو ، توی شیشه بچه داره .»

ویلارد[2] پرسید « چه‌جور بچه‌ای ؟ »

« بچه‌ی معمولی ، منتها قبل ازاینکه دنیا بیاد . »

ویلارد گفت « دروغه . »

«خیلی‌هم‌راسته . پسر سپرك[3] اونارو دیده ومیگه‌از این گنده‌تر نیستن و دست‌و پا وچشای کوچولو دارن . »

ویلارد پرسید « موهم دارن ؟ »

« پسر سپرك از موشون چیزی‌نگفت .»

« باس ازش می‌پرسیدی . فکرمی کنم دروغ میگه .»

جوئی گفت « بهتره که نفهمه تو همچی حرفی زدی . »

1. Joey 2. Willard 3. Sprague

« خب بهش بگو که گفتم . من که ازش نمی‌ترسم از تو هم نمی‌ترسم . ازهیچ کی نمی‌ترسم . حالا می‌خوای شر را بندازی ؟ »
جوئی جواب نداد .
« آره میخوای ؟ »
جوئی گفت « نه . داشتم فکر می کردم چرا نمی‌ریم از یارو بپرسیم که توشیشه بچه داره یا نه . اگه داشته باشه لابد نشونمون میده . »
ویلارد گفت « اینجا نیس وقتی هس ماشینش هم اینجاس . یه جایی رفته .
من‌فکر می کنم دروغه . من‌فکر می کنم بچهٔ سپرك دروغ‌میگه. من فکرمی کنم تو دروغ میگی . میخوای شربه‌پا کنی ؟ »
روز تنبلی بود . ویلارد باید خیلی زحمت می کشید تا هیجانی به‌وجود آورد .
«من فکر می کنم توترسو هم هستی . حالا چی . میخوای شر به‌پا کنی ؟ » جوئی جواب‌نداد . ویلارد روال کارش را عوض کرد . با لحن دوستانه‌ای گفت
« بابات کجاس ؟ »
جوئی گفت « مرده . »
« راستی ؟ نشنیده بودم . ازچی‌مرد ؟ »
جوئی برای یك‌لحظه ساکت بود . می‌دانست که‌ویلارد می‌داند اما بدون راه انداختن‌دعوا نمی‌توانست بگوید که او می‌داند و جوئی ازویلارد می‌ترسید .

« اقدام به ـ خودش رو کشت . »
ویلارد شکلکی ساخت و گفت « راستی ؟ چه‌جوری‌خودش‌رو کشت ؟ »
« مرگ‌موش خورد . »
صدای ویلارد به خنده بلند شد « مگه خیال می کرد موشه؟ »
جوئی‌خنده‌ی‌خفه‌و کوتاهی که‌لازمه‌ی‌این‌شوخی‌بود تحویل‌داد.
ویلارد با صدای‌بلند گفت «حتماً فکر کرد موشه . هیچ این جوری چهار دست‌و پا راه می‌رفت ـ نگاکن جوئی ـ این جوری ؟ دماغش‌رو این‌جوری چین میداخت ؟ یه دم‌دراز داشت ؟ » ویلارد از خنده بی‌حال شده بود ، « چرا تله موش ور نداشت کله‌اش رو بذاره توش ؟ » به‌این‌شوخی هردو به‌شدت خندیدند ، ویلارد در واقع تمام کرد . بعد پی شوخی تازه‌ای گشت . « وقتی مرگ موش رو خوردچه شکلی شد این شکلی ؟ » چشمهایش را چپ کرد ،دهانش را باز کردو زبانش را بیرون‌آورد .
جوئی گفت «همه‌ی‌روز حالش خراب‌بود تا نزدیکای‌نصف‌شب نمرد . خیلی درد داشت . »
ویلارد گفت « چرا این کارو کرد ؟ »
جوئی گفت «کار پیدا نمی کرد . نزدیك یه سال بود که‌کار گیر نمی‌آورد . ویه چیز مضحك . فردای اون شب یه یارویی اومد بهش کاربده . »
ویلارد سعی کرد که شوخی‌را از سربگیردو گفت « حتماً فکر می کرد موشه . » ولی شوخی حتی برای خود ویلارد هم دیگر لطف

نداشت .

جوئی ایستاد و دستهایش را در جیبش گذاشت. سکه‌ی مس کوچکی را دید که در آبرو می‌درخشد و به طرفش رفت ولی وقتی به آن رسید ویلارد هولش داد و خودش سکه‌را برداشت .

جوئی داد زد « من اول دیدمش . مال منه . »

ویلارد گفت« حالا میخوای‌شر را بندازی ؟ چرا نمی‌ری‌مرگ موش بخوری . »

فصل بیست و هفتم

مك و بچه‌ها ـ نیکی و برکت و زیبایی . توی قصر فلاپ هاوس نشسته بودند در حکم سنگی بودند که ته حوض می‌اندازند و موج انگیزه‌ی آن به همه‌ی راسته‌ی کنسروسازان ووراى آن‌تا پسیفیك‌ـ گرو[1] تا مونتری‌و حتی آن طرف تپه‌ی کارمل هم‌می‌رسید .

مك گفت « این دفه‌بایدمطمئن باشیم که حتماً به‌مهمونی میاد . اگه نیاد ، مهمونی نمیدیم . »

جونز پرسید « این دفه کجا مهمونی میدیم ؟ »

مك‌صندلیش‌را به دیوار تکیه داد و پاهایش رادورپایه‌های‌جلوی آن قلاب کردو گفت « من خیلی فکرشو کردم . البته میشه همین‌جا بدیم ولی اینجا غافلگیر کردنش سخته. وداك جای خودشو دوس‌داره. موزیکش‌او نجاس . »مك دور اتاق را با اخم‌نگاه کردو گفت «نمیدونم

1. Pacific Grove

کی اون‌دفه گرامافونشوشکست . امادفه‌ی دیگه‌اگه کسی جرأت کنه انگش‌روش بذاره خودم باباشو درمیارم .»

هوگی گفت « مثه‌اینکه‌مجبوریم توخونه‌ی‌خودش‌مهمونی‌بدیم »

کسی خبر مهمانی را به مردم نداد ـ اما همه به‌تدریج آگاه شدند . وهیچ کس دعوت نشد اماهمه قصد داشتند بروند . در روز۲۷ اکتبر توی سرهمه یك حلقه‌ی‌قرمز کشیده شده بود . وچون‌قراربود جشن تولد باشد همه در فکر تهیه‌ی‌هدیه بودند .

مثلا همه‌ی دخترهای‌منزل‌دورا . برای همه‌ی‌آنها‌پیش‌آمده بود که، برای مشورت، دوا یا مصاحبت غیر حرفه‌ای‌به‌آزمایشگاه بروند. و تختخواب داك را دیده بودند. پتوی قرمز رنگ ورو رفته‌ای رویش افتاده بود که پر از موی روباه وعلف و شن بود ، چون این پتورا در همه‌ی‌سفرهایش همراه می‌برد . اگر پولی می‌رسید اسباب و اثاثیه برای آزمایشگاه می‌خرید . هرگز به ذهنش نگذشته بود که پتوی تازه‌ای برای خودش بخرد . دخترهای دورا تصمیم گرفتند برایش لحاف چهل‌تکه‌ی قشنگی ازپارچه‌ی‌ابریشمی‌درست کنند. و چون تمام تکه‌های ابریشم مال لباسهای زیرو لباسهای شب بود ، لحاف چیز پر زرق‌وبرقی شده بود . با رنگهای صورتی ، بنفش ، و زرد کمرنگ وآلبالویی .صبحها دیر وقت‌و بعد از ظهرها قبل از اینکه پسرهای عجول ساردین سازی بیایند ، برای دوختن لحاف کار می کردند . به‌علت همکاری ، دعواها و کینه‌هایی که معمولا در جنده خانه وجود دارد به کلی ازبین رفته بود .

لی‌چانگ یك نخ بیست و پنج پایی ترقه و یك کیسه‌ی بزرگ

پیازچینی را بیرون کشیدو بازرسی کرد . به‌نظر او اینها برای یك‌مهمانی بهترین چیزها بودند .

سام مالوی ازدیرزمانی‌فرضیه‌ی خاصی برای‌اشیاء عتیقه داشت . می‌دانست بسیاری اثات و شیشه و سفال که در زمان خودشان ارزشی نداشته‌اندبه مرورایام‌قیمتی‌خیلی بیش از استحقاق زیبایی وفایده‌شان پیدا کردند . خبر داشت که یك‌صندلی پانصد دلار فروخته شده‌است . سام قطعات اتومبیل‌های تاریخی را جمع آوری می کرد و اطمینان داشت که روزی‌این مجموعه‌بعد از آنکه او را خیلی ثروتمند کردروی مخمل سیاه در بهترین موزه‌ها به نمایش گذاشته خواهدشد سام‌راجع به مهمانی زیاد فکر کرد و بعد سراغ گنجینه‌اش که درجعبه‌ی‌بزرگی قفل شده بود وپشت آب گرم کن قرار داشت رفت . تصمیم گرفت که بهترین قطعه‌ی‌این مجموعه که میلدی ارتباط پیستون یك چالمر[1] ۱۹۱۶ بود به‌داك بدهد . آن‌را آنقدر تمیز کردو صیقل داد که مثل‌زره قدیمی می‌درخشید . برایش جعبه‌ی کوچکی‌درست کرد و آنرا آستر مشکی داد .

مك‌و بچه‌ها به مسأله زیاد فکر کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که داك همیشه دلش گربه می‌خواسته است ولی برای گرفتن آنها دچار اشکال بوده است . مك قفس دولایه‌اش را بیرون آورد . ماده‌ی جالبی‌را قرض گرفتندوتله رازیر درخت‌سروی که بالای‌خرابه بود گذاشتند .در گوشه‌ی‌قصر یك قفس‌سیمی‌ساختندوتوی آن‌مجموعه‌ی گربه‌های شرور نرهر شب‌بزرگ ترمی‌شد . جونز مجبور بود روزی دوبار برای آوردن کله ماهی که‌غذای مستأجرین بود به راسته‌برود.

1. Chalmers

مك عقیده داشت و حق هم داشت که بیست و پنج گربه‌ی نر یکی از بهترین هدایایی است که می‌توان به داك داد. مك گفت «این دفعه به در و دیوار چیزی آویزون نمی کنیم، یه مهمونی حسابی می‌دیم با مشروب فراوون.»

گی درزندان سالیناس خبر مهمانی به گوشش خورد و با رئیس زندان زدوبندی کرد که بتواند آن‌شب اززندان بیرون برود و دو دلار هم‌از او برای بلیطرفت و برگشت اتوموبیلش قرض کرد. گی به‌رئیس زندان خیلی محبت کرده بود و رئیس زندان آدمی نبود که محبت را فراموش کند. مخصوصاً که انتخابات نزدیك بود و گی می‌توانست، یا می گفت که می‌تواند، چندتا رأی برایش دست‌وپا کند. علاوه براین گی اگرمی‌خواست قادربود که زندان سالیناس را بدنام کند.

هنری ناگهان به‌فکرش‌رسید که جاسنجاقی که دیگر خریداری نداشت هنری است که درقرن نوزدهم به نهایتش‌رسیده و از آن زمان‌در بوته‌ی‌فراموشی‌افتاده بوده است. این هنررا دوباره زنده کردو ازاینکه با سنجاق‌های رنگی اینقدر کارهای مختلف می‌توان کرد شادشد. شکل‌ونقش هرگز کامل نبود ــ با تغییر و تبدیل سنجاق‌ها بکلی چیز دیگری می‌شد. یك دسته از این‌ها را برای به‌معرض نمایش گذاشتن تهیه می‌دید که خبرمهمانی راشنید و آناً کارش را کنار گذاشت ودست به‌کار ساختن جاسنجاقی عظیمی برای داك‌شد. تصمیم داشت که‌نقش شلوغ‌و پیچیده‌ای با سنجاقهای سبزو زرد و آبی، همه رنگهای خنك روی‌آن رسم کند.

دوست هنری، اریك، سلمانی درس خوانده‌ای بود که اولین

کتابهای نویسندگانی که‌هرگز کتاب دومی‌ازآنها منتشر نمی شدجمع می کرد، تصمیم گرفت ماشین چمن‌زنی که مشتری ورشکست شده‌ای در ازای صورتحساب سه سالهٔ سلمانی به او داده بود به داك بدهد. ماشین چمن‌زنی‌دروضع بسیار آبرومندی بود؛هیچ کس با آن‌چمنی‌نزده بود. هیچ کس هرگز ماشین‌چمن زنی‌به کار نمی‌برد.

توطئه‌درحال‌رشدبود، کدورتها، بحثها درمورد هدایاومشروب و اینکه چه ساعتی باید شروع کرد و هیچ کس به داك نباید بگوید ادامه داشت.

داك نمی‌دانست چه وقت برای بار اول متوجه شد کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست‌ومطلب هم مربوط به‌اوست. وقتی‌وارد مغازه‌ی‌لی‌چانگ می‌شد صحبت قطع‌می گشت. درابتدا به‌نظرش رسید که مردم نسبت به‌او سردشده‌اند. وقتی اقلانیم دوجین از مردم از او پرسیدند که در ۲۷ اکتبر چه خواهی کرد سخت متعجب شد، برای اینکه فراموش کرده بود که این تاریخ رابه‌عنوان روز تولدش به‌آنها گفته است. در واقع نسبت به طالع بینی برای تاریخ تولد نادرست توجهی نشان می‌داد اما مك‌دیگر درباره‌اش صحبتی‌نکرده بود و به این ترتیب داك فراموشش شد.

یك روز عصر درهاف وی‌هاوس[1] توقف کرد برای اینکه آنجا آبجوئی داشتند که خنکیش اندازه بود و او خوشش می‌آمد. اولین لیوانش را سر کشیده بود و مشغول‌جرعه‌جرعه نوشیدن لیوان دوم‌بود که صحبت مستی‌را با پیاله فروش شنید.

1. Halfway House

« تو مهمونی میری ؟ »

« کدوم مهمونی ؟ »

مست محرمانه گفت«داك رو می‌شناسی که تو راسته‌ی کنسرو-سازاس . »

پیاله فروش به‌بار نگاه کرد و بعدنگاهش را بر گرداند .

مست گفت «مهمونی گده‌ای برا تولدش دارن میدن . »

« کی داره میده ؟ »

« همه . »

داك قضایا را سرهم‌بندی کرد . مست را اصلا نمی‌شناخت .

عکس العملش نسبت به این فکر ساده نبود . از اینکه قصد دارند برایش مهمانی ترتیب دهند احساس گرمی کرد ودرعین حال با یادآوری مهمانی قبل‌دلش لرزید .

مسائل برایش‌روشن شد - سؤال‌ملك‌وسکوتی که همیشه دوروبرش بود. آن شب‌پشت‌میزش نشست‌ودراین باره زیاد فکر کرد . به‌اطرافش نگریست و آنچه که باید مهرو موم شود ازنظر گذراند . می‌دانست که مهمانی برایش گران تمام خواهد شد .

روز بعد خودش را برای مهمانی آماده کرد . بهترین صفحاتش را به‌اتاق عقبی‌برد که می‌توانست‌درش‌راقفل کند . تمام اشیاء شکستنی را هم به‌آنجانقل کرد . می‌دانست‌وضع چگونه‌خواهد بود - مهمانانش گرسنه خواهند بودوهیچ‌چیز خورا کی‌همراه‌نخواهندداشت .مشروب زود تمام خواهد شد ، همیشه همینطور بود ، با مختصر خستگی به

بازار تریفت [1] که‌قصاب‌منصفی‌رامی‌شناخت رفت . درباره‌ی گوشت‌مدتی صحبت کردند . داك پانزده لیور گوشت کبابی ، ده‌لیور گوجه‌فرنگی، دوازده مغز کاهو، شش نان ، یك شیشه کره‌ی‌بادام کوهی و یك شیشه مربای توت‌فرنگی ، پنج گالون شراب و چهار کرت [2] ویسکی قوی ولی نه خیلی معروف سفارش داد .می‌دانست اول ماه در بانك به‌دردسر خواهدافتاد.سه یاچهار مهمانی از این قبیل سبب خواهدشد آزمایشگاه را از دست بدهد .

دراین بین نقشه در راسته به اوج رسیده بود. داك درست فکر کرده‌بود ، هیچ کس فکرغذا نبود ولی هر کس بطری مشروبی برای آن‌روز کنار گذاشته بود. مجموعهٔ هدایا و تعداد مهمانان هرروزبیشتر می‌شد. در بیرفلگ در مورد آنکه چه بپوشند دائماً بحث می کردند. دخترها چون کار نمی کردند نمی‌خواستند لباسهای بلند وقشنگی که درحکم لباس متحدالشکل بود بپوشند. تصمیم گرفتند لباسی که در خیابان می‌پوشند تن کنند. آنقدر که به نظر می‌آید قضیه ساده نبود . دورا می گفت یك دسته برای رسیدگی به مشتریهای همیشگی منزل بمانند. دخترها برای کشیك‌دسته بندی شدند ، قرار شد یك‌دسته بمانند تا دسته‌ی‌بعد بیاید و آنها آزاد شوند. باید پشك انداخت که‌ببینند کدام دسته‌ی اول‌خواهدرفت دسته‌ی‌اول‌شاهدقیافه‌ی داك موقع‌دریافت لحاف قشنگ‌می‌بود.لحاف درقاب چوبی میان اتاق نهار خوری قرار داشت و تقریباً تمام شده بود . خانم مالوی روتختی خود را برای چندی

1. Thrift 2. Quart

کنار گذاشته بود. شش دستمال کوچك برای زیر لیوان آبجو برای داك کروشه دوزی می کرد. هیجان اولیه از راسته رخت بربسته بود و جایش را یك صمیمیت دسته‌جمعی پر کرده بود. پانزده گربه‌ی نر در قصر فلاپ هاوس در قفس بودند و فریادهایشان دارلینگ را شبها عصبی می کرد.

فصل بیست و هشتم

دیر یا زود خبر مهمانی به گوش فرانکی هم می‌رسید. برای اینکه فرانکی مثل یك قطعه ابر کوچك دائماً درحرکت بود. همیشه در حاشیه‌ی جمع قرارداشت. هیچ کس متوجه او نبود و هرگز کسی اعتنائی به او نمی کرد. تشخیص اینکه آیا به صحبتها گوش می کند یا نه ممکن نبود. ولی فرانکی خبر مهمانی را شنید و راجع به هدایا هم شنید و احساس پری او را لبریز کرد و احساس حسرتی در او به وجود آمد.

در ویترین جیکوب[1] جواهر فروش قشنگترین چیز دنیا وجود داشت. مدتها بود که آنجا بود. یك‌ساعت دیواری عتیق سیاه صفحه‌ی طلائی بود اما قشنگی واقعی در چیزی بود که روی ساعت بود. بالای

1. Jacob

ساعت یك مجسمه‌ی برنزی بود - ژرژقدیس درحال کشتن اژدها. اژدها به پشت افتاده بود و پنجه‌هایش در هوا بود و روی سینه‌اش نیزه‌ی ژرژ قدیس بود. مرد مقدس زره کامل برتن داشت. کلاه خود را برافراشته بود و براسب چاق کپل گنده‌ای سوار بود. با نیزه‌اش اژدها را به‌زمین دوخته بود. اما شگفت اینکه ریش نوك تیزی داشت و کمی شبیه داك بود.

فرانکی هفته‌ای چند بار به خیابان الوارادو می‌رفت و جلوی ویترین می‌ایستاد و به این چیز قشنگ نگاه می‌کرد. خوابش راهم می‌دید، خواب می‌دید که برسطح غنی صافش دست می‌کشد. چند ماهی بود با آن آشنا شده بود که خبر مهمانی وهدایا به گوشش خورد.

فرانکی قبل از اینکه داخل شود نزدیك یك ساعت کنار پیاده‌رو ایستاد. آقای جیکوب گفت «چیه؟» وقتی فرانکی وارد شد سر تا پایش را برانداز کرده بود و می‌دانست که ۷۵ سنت هم توی جیبش پیدا نمی‌شود.

فرانکی با صدای خشنی پرسید «اون چنده؟»

«چی؟»

«اون.»

« مقصودت ساعته؟ پنجاه دلار - با مجسمه‌ی بالاش هفتاد وپنج دلار.»

فرانکی بدون جواب بیرون رفت. رفت کنار دریا و زیر یك قایق واژگون شده خزید و زیر چشمی مواظب موجهای کوچك بود. آن چیز برنزی قشنگ آنقدر در ذهنش قوت گرفته بود که گوئی

جلویش ایستاده است. ومستأصل شده بود. باید هرطور شده است آن چیز قشنگ‌را به دست بیاورد. وقتی به آن فکر می‌کرد چشمهایش حریص ومشتاق بود.

تمام روز را زیر قایق ماند. شب بیرون آمد و به خیابان الوارادو رفت. درتمام مدتی که مردم به سینما رفتند وبیرون آمدند و به گلدن-پاپی[1] رفتند او در همان محوطه بالا و پائین می‌رفت. وخسته نشد و خواب آلود نبود، برای اینکه آن چیز قشنگ مثل آتش در وجودش مشتعل بود.

بالاخره تراکم مردم درخیابانها کم شد و کم کم همه ازخیابانها رفتند، ماشین‌هایی که کنار خیابان توقف کرده بودند هم رفتند وشهر آماده‌ی خواب شد.

پاسبانی از نزدیك به فرانکی نگاه کرد وپرسید « بیرون چکار می‌کنی؟ »

فرانکی روی پاشنه چرخید و از گوشه‌ی خیابان پیچید و پشت چلیکی توی کوچه پنهان شد. در ساعت دو ونیم پاورچین به طرف درجیکوب رفت ودستگیره را امتحان کرد. در قفل بود. فرانکی به کوچه برگشت پشت چلیك نشست وبه‌فکر فرو رفت. چشمش به‌یك آجرپاره که کنار چلیك بود افتاد و آنرا برداشت.

پاسبان گزارش داد که صدای شکستن شیشه را شنیده است و به طرف صدا دویده است. ویترین جیکوب شکسته بوده است. زندانی‌را دیده است که به‌سرعت دور می‌شده و به تعقیبش پرداخته است. درحیرت بود که چطور ممکن است کسی به‌این سرعت این مسافت دور را با

1. Golden Poppy

پنجاه لیور وزن ساعت و برنز طی کند، زندانی نزدیك بوده است که از چنگش در برود . اگر اشتباه نکرده بود و به خیابان بن بستی وارد نشده بود حتماً درمیرفت .

رئیس روز بعد داك را احضار کرد « بیا اینجا ، می‌خوام باهت حرف بزنم.»

فرانکی را کثیف و نامنظم وارد کردند. چشمهایش سرخ شده بود ولی دهانش رامحکم بسته بود، ولی به دیدن داك لبخند خوش آمدی زد .

داك پرسید«فرانکی چی‌شده؟»

رئیس گفت«دیشب به‌مغازه‌ی جیکوب دستبرد زده. یه چیزی دزدیده. مادرش روخواستیم میگه تقصیر اون نیس چون پسرش شب و روز دور و ور تو می‌پلکه .»

داك گفت«فرانکی ـ نباید یه‌همچه کاری می کردی.»وزنه‌ی سنگین ناچاری روی دلش فشارمی آورد. داك پرسید « نمی‌شه به‌من واگذارش کنین ؟ »

رئیس گفت «فکر نمی کنم قاضی قبول کنه . یه گزارش از بابت عقلش برامون رسیده . تو میدونی چشه ؟ »

داك گفت « آره می‌دونم . »

« و میدونی چه اتفاقی ممکنه بیفته وقتی به‌سن بلوغ برسه ؟ »

داك گفت « آره می‌دونم . » و وزنه‌ی سخت بر دلش سنگینی می کرد .

«دکتر عقیده‌داره که بهتره فعلا اینجا باشه. قبلا نمی‌تونستیم، اما

حالا که یه جرم روشه بهتره این کارو بکنم . »

فرانکی که حرفهارا گوش می کرد خوش آمدی که در چشمهایش بود مرد .

داك پرسید «چی‌برده ؟»

«یه ساعت گنده ویه مجسمه‌ی برنز. »

« من پولش‌رو می‌دم . »

«ازش پس گرفتیم. قاضی گوشش به‌این حرفا بدهکار نخواهد بود . بازم‌اینکارو می کنه. تومیدونی.»

داك به‌آرامی گفت « آره، میدونم . ولی شاید یه علتی داشته . فرانکی‌چرا اونو ورداشتی ؟ »

فرانکی برای مدت طولانی به او نگاه کرد و گفت « ترو دوس دارم . »

داك دوید بیرون سوار ماشینش شد و به غارهای پائین پیترلو بوس رفت.

فصل بیست و نهم

ساعت چهار روز ۲۷ اکتبر داك آخرین دسته‌ی‌ستاره‌های دریائیش رادرشیشه کرد. ظرف‌فرمالین‌راشست، پنس‌هایش‌راتمیز کردودستکشهای لاستیکیش را پودر پاشید وازدستش درآورد . به طبقه‌ی بالارفت غذای موشهای صحرایی راداد ، صفحات خوب ومیکرسکپ را در اتاق عقبی گذاشت . بعد درآنجا را قفل کرد . بعضی اوقات مهمان روشن فکری می‌خواست‌با مارهای‌زنگی‌بازی کند. با تهیه‌ی مقدمات دقیق‌و بادرنظر گرفتن تمام امکانات داك امیدوار بود که این مهمانی را تا آنجا که ممکن است بی‌خطر کند بدون اینکه محیط راالوس‌و خنك کرده‌باشد.

یك قوری قهوه دست کرد . فوگ بزرگ [1] را روی گرامافون گذاشت وحمام کرد . کارش راسریع‌انجام داد ، قبل ازاینکه موزیك

1. Great Fugue

تمام شود لباس تمیزی پوشیده بود ومشغول خوردن قهوه بود .

از پنجره ، خرابه وقصر رانگاه کرد ، اما هیچ کس در جنب‌و جوش نبود . داك نمی‌دانست چه کسانی‌وچند نفر به مهمانیش خواهند آمد. امامی‌دانست که‌تحت نظراست. همه‌ی‌روزاین‌مسئله را درك کرده بود . کسی راندیده بودولی یك‌نفریا چندنفرمراقبش بودند. بنابراین می‌خواستند غافلگیرش کنند . پس بهتر است حالت غافلگیر شده‌ای بخودش بگیرد . کارهای همیشگی راچنانکه گوئی‌هیچ‌اتفاقی درشرف وقوع نیست دنبال خواهد کرد. به مغازه‌ی‌لی‌چانگ رفت و دو کرت آبجو خرید . در مغازه‌ی لی یك نوع هیجان‌شرقی مخفیانه‌ای وجود داشت . بنابراین این‌دسته‌هم به مهمانی خواهندآمد. داك به‌آزمایشگاه برگشت وآبجورا درلیوان ریخت . اولی‌را برای رفع‌عطش‌سر کشید ولیوان دوم‌را برای طعم ومزه‌اش جرعه‌جرعه‌نوشید. درخرابه‌وخیابان هنوز هم هیچ کس نبود .

ماك‌و بچه‌ها هنوز درقصر بودند، درهم‌بسته بود . تمام بعداز ظهر کوره گرگرسوخته‌بود که‌آب‌حمام‌را گرم کند . حتی دارلینگ حمام رفته بودوفکل قرمزی‌دور گردنش بسته بود .

هازل پرسید « چه وقت خونه بریم ؟ »

ماك گفت «قبل‌ازهشت نمیریم‌ولی‌عیبی نداره یه گیلاسی‌بزنیم که گرم شیم . »

هوگی گفت «بدنیس داك‌هم گرم‌شه. چطوره من‌یه بطری براش ببرم . انگار که چیزمهمی نیس .»

ماك گفت « نه ، داك الان از لی آبجو گرفت .»

جونز پرسید « فکر می کنی بوبرده باشه ؟ »

مك پرسید « چطوری می‌تونست بوببره ؟»

در قفس گوشه‌ای دو گربه‌ی نر دعواشان شد و همه‌ی گربه‌های قفس با غرغرو پشت‌های کمانی‌عکس‌العمل نشان دادند. درمجموع‌فقط بیست‌ویك گربه بودند . به‌حد نصاب نرسیدند .

هازل گفت «چه‌جوری‌این گربه‌هارامی‌بریم؟ قفس‌به‌این گندگی رو نمی‌شه ازدر بردبیرون.»

مك گفت «از در نمی‌بریم بیرون . قورباغه ها یادته . به داك می گیم، بعد خودش میاد می‌بره.» مك‌بلند شد و یکی از شیشه‌های‌ادی راباز کرد و گفت« گیلاسی‌بزنیم، گرم‌شیم.»

ساعت پنج و نیم پیرمرد چینی با تاپ وتوپ از تپه پائین آمد و از جلوی قصر گذشت . از خرابه گذشت ، ازخیابان عبور کرد و میان «وسترن بیولوژیکال هدیوندو» ازنظر ناپدید شد .

در بیرفلگ‌دخترهاداشتند حاضر می‌شدند. دسته‌ی کشیك اول با قرعه تعیین شده بود . جای این دسته را بعداز یك‌ساعت دسته‌ی‌دیگر می گرفت .

دورا عالی بود. موهایش را تازه نارنجی کرده بود و حلقه حلقه بالای‌سرش جمع کرده‌بود. انگشترعروسیش را به دست وسنجاق‌سینه‌ی درشت برلیانی برسینه داشت . لباس‌سفید با نقش بامبوی سیاه بود . در اتاقهای خواب برنامه‌ای خلاف‌برنامه‌ی هرروزعمل می‌شد.

آنها که می‌ماندند لباسهای بلند شب پوشیده بودند و آنهایی که می‌رفتندلباسهای کوتاه روز پوشیده بودند و بسیار قشنگ‌بودند. لحاف

که به اتمام رسیده بود در جعبه‌ی مقوائی بزرگی بسته بندی‌شده بودو در بار بود. پادوی رستوران کمی غرغر می کرد چون قرار شده بود که او به مهمانی نرود . لازم بود کسی مواظب منزل باشد . برخلاف دستور هر کدام از دختر هـا شیشه‌ی آبجویی مخفی کـرده بودند و منتظر علامتی بودند که مختصری برای مهمانی سنگر بندی کرده باشند .

دورا با وقار و زیبائی به‌دفترش رفت و در را بست، قفل کشوی اول میزش را باز کرد ، بطری ولیوانی بیرون آورد وجرعه‌ای برای خودش ریخت. بطری به لیوان خورد و جرینگ‌ملایمی کرد. دختری که بیرون در صدای‌جرینگ را شنید خبررا پخش کرد . دورا دیگر از دهانها بوی مشروب را تشخیص نخواهد داد . و دخترهـا به طرف اتاقهایشان دویدند وبطریهایشان را بیرون کشیدند . غروب آن زمان خاکستری بین‌نور روز وروشنائی خیابان، روی راسته‌ی کنسروسازان افتاده‌بود. فیلیس‌می از لای‌پرده‌ی‌اتاق جلوسرك کشید .

دوریس‌پرسید «می‌بینیش؟»

«آره، چراغاشو روشن کرده. نشسته انگار داره چیز می‌خونه. چقد می‌خونه . آدم خیال می کنه چشاش خراب می‌شه . یـه لیوان آبجو دستشه.»

دوریس گفت «مام بدنیس گیلاسی بزنیم .»

فیلیس‌می هنوز مختصری می‌لنگید اما دوبـاره مثل اولش شده بود .

فیلیس گفت « مضحکه ، اونجا نشسته نمیدونه چی میخواد

بشه . »

دوریس با تأسف گفت « هیچ وقت برای بازی اینجا نمیاد.»

« خیلی مردا نمی‌خوان پول بدن . خرجشون بیشتر میشه اما حسابهای دیگه‌ای پیش خودشون می کنن.»

«خب بلکم اونارو دوس‌داره.»

« کدومارو؟»

«اون دخترائی که میرن اونجا. »

« آره ، بلکم . من اونجا بودم اما هیچ وقت کاری به کارم نداشته . »

دوریس گفت «البته که کاریت نداره . اما معنیش این نیس که اگر اینجا کار نمی کردی مجبور نمی‌شدی باش کلنجار بری‌تا بتونی بیایی بیرون .»

«یعنی می‌خوای بگی‌از کار ما خوشش نمیاد؟»

« نه مقصودم اصلا این نیس . لابد فکر می کنه دختری که کار میکنه وضعش فرق داره . »

یك جرعه‌ی دیگر زدند .

دورا توی دفترش گیلاس دیگری ریخت وفرو برد ودر کشو را قفل کرد . موهای بی نقصش را جلوی آئینه‌ی‌دیواری مرتب کرد ، ناخنهای سرخ براقش را معاینه کرد ورفت‌توی بار .

آلفرد پادو اخم‌آلود بود . حرفی نمی‌زد ، حالت صورتش هم بدآیند نبود ، معهذا اخم آلود بود . دورا با برودت براندازش کرد . «لابد فکرمی کنی قال گذاشتنت .»

آلفرد گفت «نه، عیبی نداره .»

این حرف دورا را از جا بدر کرد « عیبی نداره ها؟ آقاپسر به تو کار دادن میخوای سرکارت بمونی یانه ؟»

آلفرد به‌سردی گفت «عیبی‌نداره.»

آرنجش را روی بار گذاشت و خودش را در آینه نگاه کرد .

« شما برین خوش باشین . من اینجا مواظبم دلت شور هیچ‌چی رو نزنه . »

دورا تحت فشار رنج او نرم شد و گفت «ببین، من خوشم‌نمیاد اینجارو بی‌مرد بذارم . یه بد مستی ممکنه ناقلا بازی در بیاره وبچه‌ها نتونن ازپسش بربیان . یه خورده دیرتر توهم می‌تونی بیای از پنجره مواظب خونه باشی.چطوره؟ اگه چیزی بشه می‌تونی ببینی .»

آلفرد گفت «خب، دلم میخواد بیام . » صدور اجازه او را نرم کرد .

«بعداً برای دوسه دقیقه میام . یه‌مست پستی دیشب اینجا بود . نمیدونم دورا از وقتیکه پشت اون یارو رو داغون کردم یه طوریم. به خودم دیگه اطمینونی ندارم. می‌ترسم یکی از این روزا دسته گلی آب بدم و گیر بیفتم .»

دورا گفت « باس خستگی در کنی . بلکم بتونم مك رو جات بیارم تو یه دو هفته‌ای مرخصی بگیری . » دورا خانم رئیس خوبی بود .

توی آزمایشگاه داك مختصری ویسکی بعد از آبجو خورد . کمی سرخوش‌بود.به ذائقه‌اش خوش‌آمده‌بود که برایش مهمانی‌ترتیب

داده‌اند . احساساتی شده بود و کمی غمزده بود . به خاطر همین احساسش دافنیس و کلوئه[1] را ادامه داد . قسمتی از آن او را به‌یاد چیز دیگری‌می‌انداخت. تماشاگران آتن قبل ازرسیدن خبرپیروزی آتن خط عظیمی از گرد و خاك بر روی دشت می‌بینند و صدای تصادم سلاح هاو آوار الوسینی[2] را می‌شنوند. یك قسمت ازموزیك اورا بیاد آن صحنه می‌انداخت .

وقتی تمام‌شدلیوان‌ویسکی‌دیگری‌برداشت‌ودرباره‌ی‌برندنبرگ[3] باخودش به بحث پرداخت . این قضیه سبب می‌شد که از آن حالت خاص هم شیرین وهم مهوع بیرون آید . اماعیب‌این‌حالت شیرین و مهوع چه‌بود؟ نسبتاًهم خوش آیند بود .

به صدای‌بلند گفت« هرچی‌دلم‌بخواد می‌زنم . می‌تونم «مهتاب»[4] یا «دخترموطلائی»[5] رابزنم. من‌مردآزادییم .»

ویسکی ریخت و سر کشید و با سونات «مهتاب»[6] کنار آمد .

نورئون لاآیدا را می‌دید که‌روشن وخاموش می‌شد وبعددید که‌چراغ جلوی بیرفلگ‌روشن شد .

یك گروه سوسکهای بالدار قهوه‌ای به دور چراغ هجوم بردند وبعد به زمین افتادند دست و پایشان را تکان دادند و با شاخکهایشان اطراف‌را لمس کردند .

گربه خانمی تنها می‌پلکید ودنبال حادثه می گشت . دراین‌فکر

1. Daphnis and Chloe 2. Eleusinian
3. Brandenburg 4. Clair de Lune
5. The Maiden with Flaxen Hair
6. Moonlight Sonata

بود که‌به سر گربه‌های نر که‌زندگی‌راجالب‌وشبها را وقیح می کردند چه‌آمده است .

آقای مالوی زانو و دستهایش راروی زمین گذاشته بود ازپشت آب گرم کن ولای درسرك کشید ببیند کسی به مهمانی رفته‌است یانه. درقصر بچه‌هابی‌تاب نشسته‌بودند ومراقب عقربه‌های‌سیاه ساعت‌شماطه‌دار بودند .

فصل سی‌ام

نوع مهمانی خیلی ناقص مطالعه شده بود . گرچه به طور عموم این‌مسئله مفهوم است که مهمانی یك مرض‌شناسی‌لازم دارد ، ویك نوع موجودمستقل است وممکن است موجودمستقل خودسری باشد .وعموماً این مطلب مفهوم است که مهمانی ندرتاً به‌آن ترتیب‌و به‌آن راهی که انتظار می‌رفته‌است انجام می‌پذیرد . این مطلب‌آخر ، البته شامل آن دسته مهمانیهای افسرده نیست که به‌ضرب شلاق تحت‌نظم‌وقانون‌است و صاحبخانه‌های غول‌آسا وحرفه‌ای ترتیبش‌رامی‌دهند . اینها درواقع مهمانی نیستند ، بازی‌روی صحنه هستند و تظاهر که مثل جنبش کرم بدون اراده‌اند ، وبه‌اندازه‌ی نتیجه‌ی خاتمه‌ی آن جالب .

محتملاتمام اهالی راسته‌ی کنسروسازان تصور کرده بودند که مهمانی چگونه خواهد بود ــ دادوفریاد،خوش‌آمدگوییها ، تبریکات،

وسروصدای شادمانی. و شروع مهمانی اصلا به این ترتیب نبود . رأس ساعت هشت ملك‌وبچه‌ها شانه زده‌و اتو کشیده‌شیشه‌ها را برداشتند و از راه مال‌رووخط‌آهن ومیان‌خرابه وخیابان گذشتند وازپله‌های‌وسترن‌-بیولوژیکال بالا رفتند . همه احساس خجالت می کردند . داك در را باز کرد وملك‌سخنرانی کوتاهی کرد .«نه که تولدته ، من و بچه‌هافکر کردیم بهت تبریك بگیم وبیس‌ویه دونه گربه هم برای هدیه‌ی‌تولدت برات گرفتیم . »

متوقف‌شد و همه جدی روی پلدها ایستادند .

داك گفت « بیاین تو.عجب منو غافلگیر کردین . من‌نمی‌دونسم شما میدونین امروز تولد منه .»

هازل گفت «همشون گربه‌ی‌نرن . باخودمون نیاوردیمشون .»

همه‌مؤدبانه طرف چپ‌اتاق نشستند. سکوتی طولانی‌برقرارشد.

داك گفت « خب ، حالا که‌اومدین لبی‌ترنمی کنیم؟ »

ملك به‌سه‌شیشه‌ای که ادی جمع کرده بود اشاره کردو گفت «با خودمون‌آوردیم.» ادی گفت «توش‌آبجونیس.»

داك بی‌میلی‌اول شبش را پنهان کردو گفت «نه باید بامن گیلاسی بزنین.اتفاقاً یه‌خورده‌ویسکی دارم . »

نشسته‌بودند و ویسکی رابا ظرافت جرعه جرعه می‌نوشیدند که دورا و دخترهاوارد شدند . لحاف را هدیه کردند . داك آن‌را روی تختش گذاشت وجداً قشنگ بود . وآنها مشروب را پذیرفتند .خانم‌و آقای مالوی‌در تعاقب‌آنها باهدایایشان‌رسیدند.

سام مالوی گفت « خیلیا نمیدونن این چقدمی‌ارزه .»

پیستون و میله را بیرون کشید . « لنگه‌ی‌این ، سه تام تو دنیا پیدا نمی‌شه . »

مردم کم کم می‌آمدند. هنری باجاسنجاقیش که‌سه درچهارپاعرض وطول داشت واردشد می‌خواست‌درباره‌ی‌این هنرجدید داد سخن‌بدهد امادیگررسمی بودن مجلس شکسته بود . خانم وآقای گی واردشدند . لی‌چانگ ترقه‌ها و پیازهای گل را هدیه کرد . یکی در حدود ساعت یازده پیازها را خورد اما ترقه‌ها عمرشان درازتر بود . یك دسته‌مردم نسبتاًغریبه از لاآیدا آمدند . خشکی به سرعت ازجمع دورمی‌شد . دورا تقریباً به تخت نشسته بود ، موهای نارنجیش‌شعله‌ور بود .لیوان ویسکی را با ظرافت دستش گرفته بودو انگشت کوچکش ازبقیه‌ی انگشتها جدا بود . و مواظب بود که رفتار دخترها مناسب باشد . داك موزیك رقص‌راشروع کرد و به‌آشپزخانه رفت و مشغول کباب کردن گوشت شد .

دعوای اول خیلی بدنبود. یك نفرازدسته‌ی‌لاآیدا پیشنهاد زشتی به‌یکی ازدخترهای دورا کرد . او اعتراض کرد و مك و بچه‌ها از برهم‌زده‌شدن‌احترامات‌عصبانی‌شدندواورا بدون‌شکستن چیزی به‌سرعت بیرون کردند . بعد از خودشان راضی شدند چون حس کردند در کارهاسهمی‌دارند .

داك‌توی‌آشپزخانه گوشت‌ها را توی سه‌ماهی‌تابه‌سرخ می کرد، گوجه‌فرنگی‌ها راقطعه‌قطعه کرد ونان‌های‌بریده‌راروی‌هم‌چید.حالش خیلی خوب بود . مك به تنهائی از گرامافون نگهداری می کرد .

آوازهای بنی گوودمن[1] را گیرآورده بود . رقص شروع شده بود . درواقع مهمانی عمق‌وهیجانی‌می‌یافت . ادی‌توی دفتر استپ می‌رقصید. داك‌یك بطری باخودش‌به‌آشپزخانه برده بود وبرای خودش می‌ریخت ومی‌نوشید . هرلحظه حالش بهترمی‌شد.وقتی غذارا آوردند همه‌تعجب کردند . هیچ کس درواقع گرسنه نبود ، ولی در یك چشم برهم زدن خوردنیها ته کشید .غذا یك‌نوع غم عظمی برای‌جلسه‌آورد . ویسکی تمام‌شده بودو داك گالونهای شراب راآورد .

دورا که برتخت‌نشسته بود گفت « داك ازاون آهنگهای خوبت بزن.از این صفحه‌های‌رقص‌توی خونه‌ی‌خودم عقم‌می‌شینه .»

داك ، آردو،[2] وآمور[3] و مونته وردی[4] را گذاشت .مهمانها آرام نشستندونگاهشان درونی بود . ازدورا زیبائی ساطع بود .دوتازه وارد به‌آرامی واردشدند . داك احساس یك‌نوع غم بسیاردلپذیری‌می کرد. وقتی‌موزیك قطع شد مهمانها ساکت‌بودند .داك کتابی آوردو باصدای بم‌و روشن این شعررا خواند :

اکنون‌هم ،
اگر در روحم، به‌آن‌پریروی پستان‌لیموئی
رنگ‌طلائی ، که صورتی‌همگون ستارگان شب‌ماداشت ،
گرایشی ببینم ، به‌آن که بدنش مضروب آتش
واز نیزه‌ی سوزان عشق مجروح بود ،
آن که‌به‌حکم نوسالیش برای‌اولین بار ازآن‌من‌شد ،

1.Benny Goodman
2.Ardo 3. Amor 4. Monteverdi

آنگاه می‌دانم که قلب من‌زنده دربرف مدفون شده‌است.

اکنون‌هم
اگردختر نیلوفری چشم من
خسته از بارعشق جوان ،دگر بار نزدمن آید ،
دگر بار اورا به جفت بازوهای قحطی زده‌ی‌خودمی‌سپرم ،
و همچون زنبور غارتگری که چرخ زنان ، فارغ‌البال
پرپر زنان

عسل نیلوفررا می‌دزدد ،
ازدهانش شراب سنگین می‌نوشم .

اکنون هم ،
اگر اورا ببینم که باچشمان‌بازخفته است،
و باسرمه‌نیمی از گونه‌اش را
تاگوش و بناگوش رنگ پریده‌اش امتداد داده است .
و از تب فراق من در تعب است
آنگاه عشق من رشته‌های گل‌خواهد شد ، وشب
عاشق گیسو سیاهی بر سینه‌ی‌روز .

اکنون هم ،
هنوز چشمان من که دیگر برای دیدن شتابی ندارد نقاشی
می کنند ،

نقش صورت دختر گمشده‌ام را ترسیم می کنند . آه آن حلقه
های زرین
که بر گونهٔ بر گهای کوچك مگنولیا می کوبد ،
آه، آن پوست‌سفید ونرمی که برآن لبان متروك من عالیترین
غزلهای بوسه رانوشته است ، ودیگر نخواهد نوشت .

اکنون هم ،
مرگ‌پلکهای لرزان گرد گرفته را
برروی چشمهای وحشی
وترحم بدن نازك اورا ،
که تماماً ازخستگی شادی خردشده است ،
برای من‌می‌فرستد ،
وگلهای کوچك سرخ‌پستانهایش را
که بربالای دستمال گردنش تکان می‌خورد
برای راحت‌من ،
وبرای غم من،
لبان عناب ترش‌را که روزی نشان‌من‌برآن بود.

اکنون‌هم ،
هنوز کوس رسوائی اورا -
او که آبروی عشق‌ورزی به من‌داشت -
برسر هربازار می کوبند. ومردان حقیری

که در ازای پول برده می‌خرند ومی‌فروشند
روی در هم می کشند؛ ولی
هیچ شاهزاده‌ی شهرهای دریائی او را نبرده است
تا به خوابگاه شومش رهبر باشد . کوچك تنها ،
دخترمن، تو آنچنان برمن‌می‌آویختی که جامه برتن می آویزد.

اکنون هم ،
من چشمهای سیاه کشیده را که چون ابریشم نوازش کننده‌اند
دوست دارم ،
چشمانی که همیشه غمزده وهمیشه خندانند،
چشمانی که‌سایه‌ی پلکهایشان چنان دلکش است که گاه بسته
بودن هم گوئی نگاه زیبای دیگری است .
من دهان خوشبورا دوست دارم، آه، دهان عطرآگین را،
و گیسوان پرجعد را، که چون دود نرم‌وپیچان است ،
وانگشتان سبك‌را،وخنده‌ی زمردرا.

اکنون هم ،
به یاد دارم که به نجوا پاسخ میگفتی،
مایکی بودیم، دست تو برموی من،
خاطره‌ی سوزان برلبان نزدیك تو :
من راهبه‌های راتی [1] را دیده‌ام

1. Rati

که گاه افول ماه عشق می‌ورزند
سپس در تالارهای مفروش که به چراغهای زرین منور است ،
بی اعتنا ،درهر گوشه که پیش آید ، به خواب می‌روند .

وقتی توقف کرد ، فیلیس‌می آشکار اشك می‌ریخت‌وخود دورا چشمش را خشك می کرد.هازل چنان مفتون آهنگ کلمات شده بود که به معنا توجهی نکرده بود • اما دنیای کوچکی از غم بر همه‌سایه افکنده بود . هریك عشق گمشده یا تمنایی را به یاد می‌آورد .

مك گفت « عجب قشنگ بود منو یاد خانمی می‌اندازه .... »
به‌همین‌جا ختم کرد . لیوان‌های‌شراب را پر کردندو ساکت ماندند. مهمانی‌درغم مطبوعی‌می‌خزید . ادی‌به دفت‌رفت واستپ کوتاهی‌رقصید وبر گشت‌و دوباره نشست. مهمانی‌درحال به خواب رفتن بود که‌صدای پاهائی روی پله‌ها شنیده شد .

صدای کلفتی دادزد « دخترا کجان ؟»

مك تقریباً باخوشی‌بلند شدوبه سرعت طرف در رفت . و لبخند شادی صورت هو گی‌وجونزرا روشن کرد .

مك به‌آرامی پرسید « کدوم دخترا ؟ »

« اینجامگه‌جنده خونه نیس؟ شوفر تاکسی گفت هم‌اینجاهاس.»

«آقا پسر اشتباه کردی .»صدای‌مك‌شاد بود .

« خیله‌خب، این‌زناکین؟»

آن‌وقت‌جنگ شروع شد.این دسته ملوانهای سن‌پدرو [1]، کشتی

1. San Pedro

ماهی‌تن بودند ، همه شان‌شاد ، سخت، ودعوا دیده . بایورش اول‌توی مهمانی ریختند . دخترهای دورا هر کدام‌یك لنگه کفش را شل کرده بودو روی انگشتان پایش آماده داشت.دعوا که اوج می گرفت‌پاشنه‌ی تیزش را توی سرمردی می کوبیدند. دورا به طرف آشپزخانه جستی زدوباچرخ گوشت‌بر گشت.حتی‌داك‌هم‌شادبود. باپیستون‌ومیله‌ی‌چالمرز ۱۹۱۶دور اتاق جولان می‌داد .

دعوای خوبی‌بود،هازل افتاد وقبل ازاینکه‌به پاایستددوبارتوی صورتش لگد خورد . اجاق غذاپزی با سرو صدا سرنگون شد .تازه‌واردین که‌به گوشه‌ای رانده‌شده‌بودندبا کتابهای سنگینی که‌از کتابخانه برداشته بودند ، ازخودشان دفاع می کردند . اما تدریجاً عقب رانده می‌شدند. دوپنجره‌ی‌جلویی شکسته بود . آلفرد که سروصدا را از آن طرف خیابان شنیده بود، با اسلحهٔ محبوبش که‌را کت توپی بودنا گهان ازپشت حمله کرد. دعوابه‌سر پله‌ها کشیده‌شدو بعدبه‌خیابان وبعد توی خرابه.دروردی بازروی‌یك‌لولا آویزان‌شده بود.پیراهن‌داك‌پاره‌شده بود وازخراشی‌برشانه‌ی‌لاغروقویش خون می‌ریخت . دشمن تانیمه‌ی‌خرابه عقب رانده شده بود که صدای‌سوت‌ماشین پلیس بلند شد . مهمانی‌تولد داك قبل از رسیدن ماشین پلیس به زحمت فرصت کرد که دوباره به آزمایشگاه بر گردد در رابببندو چراغ‌ها راخاموش کند . ولی‌همه‌در تاریکی نشسته بودند ،زیرلبی می‌خندیدندوشراب می‌خوردند . کشیك بیرفلگ عوض شد . قوای تازه نفس‌وارد شد ،ومهمانی واقعا گرم‌شد. پلیس‌ها بر گشتند ،نگاهی‌به داخل انداختند ، و شریك شدند . مك‌و

بچه‌ها ازماشین آنها استفاده کردند که ازجیمی بروشا[1] شراب‌بگیرند و جیمی هم با آنها آمد. سروصدای‌مهمانی درسراسرراسته‌ی کنسروسازان شنیده می‌شد . مهمانی‌تمام خواص خوب‌یك‌انقلاب‌ویك‌شب سنگربندی راحائزبود. ملوانهای سن‌پدرو با فروتنی بر گشتند و شریك مهمانی شدند . شرمنده وجذب‌شده بودند.زنی که پنج خیابان آن‌طرف‌زندگی می کرد می‌خواست به پلیس ازسروصدا شکایت کند ولی‌هیچ کس را پیدانکرد . پلیس‌ها گزارش دادند که ماشینشان به سرقت رفته بوده است وبعدآن‌را روی ساحل پیدا کرده‌اند . داك چهار زانو روی میز نشسته بود لبخند می‌زدو با انگشتش‌روی‌زانورنگ می گرفت . مك و فیلیس‌می کشتی هندی می گرفتند . و نسیم خنك خلیج از پنجره‌های شکسته به درون می‌وزید . آن موقع بود که کسی فشفشه‌ها و ترقه‌ها راروشن کرد .

1.Jimmy Brucia

فصل سی‌ویکم

موش خرمایی رشیدی در بیشه‌ای که درخرابه‌ی راسته‌ی کنسروسازان بود وپنیرك‌در آن رسته بود سکنی گزید . محل بسیار مناسبی بود . پنیرکهای‌سبزلذیذ ترد و شاداب برسرش‌سایه‌می‌افکندند و به‌هنگام رسیدن پنیره‌هایشان به‌طرز تحریك کننده‌ای آویزان بود . زمین هم برای‌سوراخ موش خرمایی بی‌نقص بود ، سیاه و نرم مخلوط با کمی سنگ که مانع درهم‌ریختن‌سوراخ‌حفر شده یاقوس پیدا کردنش‌می‌شد. موش خرمایی فربه وچرب ونرم‌بود و همیشه خرجین‌های لپش پر از غذا بود . گوشهای کوچکش تمیزو مرتب بود و چشمهایش به‌سیاهی و به‌بزرگی ته سنجاق بود . دستهایش قوی‌بود و پشم پشتش قهوه‌ای‌و براق وپشم سینه‌اش حنائی وبیش از تصورنرم وپر بود . دندانهای‌بلند خمیده‌ی‌زردی‌داشت‌ودم کوتاهی . مجموعاً موش خرمایی قشنگی بود

و درعنفوان شباب بود .

به این‌محل آمدو آنجا رامناسب‌یافت وسوراخش‌را برارتفاعی‌بنا کرد که ازآنجارفت وآمد کامیون‌های روی راسته‌ی کنسروسازان را می‌دید. پـای مك وبچه‌هاراهنگام‌رفتن‌به قصرفلاپ‌هاوس‌می‌دید . وقتی سوراخش را کندو توی‌زمین سیاه‌زغالی رفت آنجا به‌نظرش مطبوعترهم آمدبرای‌اینکه قلوه سنگهای گنده‌ای زیر خاك بود . انباری برای ذخیره‌ی غذادر زیر قلوه‌سنگ‌ها بنا کرد چون هرقدرهم باران سنگین می‌بارید انبار در امان بود. جائی‌بود که می‌توانست با خیال‌راحت در آن بماندو تشکیل‌عائله دهدو خانه‌اش را وسعت بخشد • پنیرك‌ها نور سبزی به‌درون کلبه‌اش می‌انداختند و اولین شعاع خورشید خانه‌اش‌را گرم‌می کردو او همیشه راضی‌و راحت بود .

وقتی بنای خانه و چهاردر خروجی و اتاق ضد سیلی که‌نم پس نمی‌داد تمام‌شد ،موش خرمائی به‌جمع‌آوری‌وذخیرهٔ‌آذوقه پرداخت. ساقه‌های بی‌نقص پنیرکها را بریدو به قطعی که می‌خواست درآورد و آنها را به‌سوراخش بردو در اتاقش انبار کرد وآنها را طوری مرتب کرد که خراب وفاسد نشوند . محل بسیار مناسبی برای زیستن پیدا کرده بود . باغی در اطراف نبود ، بنابراین کسی‌در صدد تله گذاشتن بر نمی‌آمد • گربه فراوان‌بود،ولی‌آنچنان‌ازکله‌وامعاء و احشاءماهی متورم بودند که مدتها بود در فکرشکار نبودند. زمین‌شنی بودبنابراین آب فرو می‌رفت‌وهرگز برای‌مدت‌طولانی در سوراخ نمی‌ماند .موش خرمائی‌آنقدر زحمت کشید تا انبارش لبریز شد . بعد اتاق کوچکی برای بچه‌ها درست کرد که درآینده‌درآن زندگی کنند . امکان‌داشت

که درچندسال آتی هزاران نفراز اخلاف اونشو ونما کنند .

اما با مرور زمان موش خرمائی تحملش کم می‌شد برای اینکه موش ماده‌ای پیدا نمی‌شد. صبح‌ها بیرون درسوراخش می‌نشست وجیغ‌های نافذی که به گوش انسانها نمی‌رسد ولی درعمق زمین به گوش موشهای خرمایی دیگر می‌رسد می کشید . معهذا موش ماده‌ای پیدا نمی‌شد . بالاخره روزی با بی‌صبری رفت تا اینکه سوراخ موش خرمایی دیگری یافت . جیغ تحریك کننده‌ای دمدهانه‌ی سوراخ کشید، صدای خش‌خش و بوی ماده شنیدو بعد از سوراخ گاوموش جنگ دیده‌ای بیرون آمد و آنچنان سخت اورا زد که به خانه برگشت وسه روز تمام از جانجنبید که حالش خوب شودوسه انگشتش را دراین جنگ ازدست داد .

بـاز منتظر ماندو کنار سوراخ قشنگش در آن محل قشنگ ناله کردولی باز ماده‌ای نیامد وبعد از مدتی اجباراً از آنجا رفت .مجبور شدبه دو خیابان دورتر نزدیك باغ کوکب برود ، درآنجا هر شب تله می گذاشتند.

فصل سی و دوم

دالك ، آرام و ناشیانه بیدار شد ، مثل آدم چاقی که بخواهد از استخر شنا بیرون بیاید . سرش داشت می ترکید. سرخی ماتیك روی ریشش بود . یك چشمش را باز کرد، رنگ براق لحاف را دید و تندچشمش را بست . اما کمی بعد دوباره نگاه کرد . چشم از لحاف گرفت و به بشقابهای شکسته در یك گوشه ، به لیوان‌های روی میز و برگشته روی زمین، به شرابهای ریخته و کتابهای چون پروانه‌های درشت ازپا درآمده. همه‌جا پر از تکه‌های کاغذ کشی قرمز رنگ بود و از همه‌جا بوی تند ترقه می آمد . ازدرآشپزخانه می‌دید که بشقابهای گوشت رویهم انباشته شده‌اند و دیگچه‌ها غرق در چربی‌اند. صدها ته‌سیگار کف اتاق خاموش شده‌اند. گذشته از بوی ترقه آمیختگی خوشی از بوی شراب وویسکی در اتاق پیچیده است . چشمهایش لحظه‌ای به چند تا سنجاق مو در

وسط اتاق خیره شد .

آرام‌یك پهلوشد و روی آرنجش تکیه کرد وازپنجره‌ی شکسته بیرون را دید . « راسته‌ی کنسروسازان» آرام و آفتابی بود . در دیگ بخار باز بود . درقصر فلاپ هاوس بسته بود . مردی با خیال راحت درمیان علفهای هرز تکه زمین لخت خوابیده بود . بیرفلگ سفت و سخت بسته بود .

داك بلندشدو به آشپزخانه رفت ودر راه رفتن به‌دستشوئی‌چراغ گاز را روشن کرد. بعد برگشت‌و درلبه‌ی‌تختش نشست‌ودرحالی که خرابی‌ها را بررسی می کرد پنجه‌های پایش را تکان داد . از روی تپه صدای زنگهای کلیسارامی‌شنید.همینکه آب گرم کن‌به صدا درآمد به حمام برگشت و دوش گرفت و شلوارآبی رنگ وپیراهن فلانلش را پوشید . لی‌چانگ بسته بود ، اما او را دید که دم در است ودر را بازکرد . لی چانگ بی‌آنکه چیزی بپرسد به طرف یخچال رفت و یك بطرآبجوآورد . داك پولش را داد .

لی پرسید « خوش می گذره ؟ » چشمهای قهوه‌ای رنگش در کناره‌ها کمی باد کرده بود .

داك گفت «خوش!» وباآبجوی سردش به‌آزمایشگاه برگشت . ساندویچ کره ولوبیایی‌ساخت تا باآبجو بخورد . خیابان خیلی خلوت بود . اصلا کسی‌رفت‌وآمد نمی کرد ، داك توی کله‌اش صدای‌موسیقی می‌شنید ـ آنگاه ویلن سل‌ها ، آهنگ سرد و نرم و آرام بخشی را می‌زدند که چیزی برای تمیزشان نبود.ساندویچش‌راخورد وآبجوش را مزمزه کرد و به موسیقی گوش داد . وقتی آبجوش را تمام کرد به

آشپزخانه رفت وبشقابهای کثیف را درپاشیر پاك کرد . آب جوش را رویشان باز کرد و گرد صابون را ریخت وبهم زد تا کف بلند و سفید ایستاد . آنگاه به جمع کردن لیوان های سالم پرداخت . آنها را در آب گرم صابون‌دار جا داد . بشقابهای گوشت روی اجاق انباشته شده بود و شیره‌ی قهوه‌ای رنگ وچربی سفیدشان بهم چسبیده بود . داك همچنانکه لیوان‌ها را می‌شست جایی در روی میز برایشان بازکرد . آنگاه قفل در اتاق پشتی را بازکرد و یکی از مجموعه صفحه های موسیقی کلیسایی‌اش‌راآوردو یك «پاترنوستر[1]»و«آگنس‌دی[2]» را روی گرامافون گذاشت و روشنش کرد . آواهای آسمانی و روحانی آزمایشگاه را پر کرد . به طرزی باورنکردنی پاك و دلنشین بودند . داك با احتیاط بشقابهارامی‌شست‌تا بهم نخورندو موسیقی را تباه‌نکنند. صدای‌پسرهای‌همسرا ، ساده‌اما چنان غنی که در هیچ خواندن‌دیگری نیست ، فراز ونشیبی به آهنگ می‌داد . زمانی که صفحه تمام شد ، داك دستهایش را پاك کرد و گرامافون را خاموش کرد . کتابی نیمه باز را درزیر تختش‌یافت وآن رابرداشت وروی تخت نشست.لحظه‌ای پیش خود خواند اما سپس لبهایش به جنبش درآمد و لحظه‌ای بعد به صدای بلند خواند ـ شمرده‌وبا مکثی در پایان هر خط .

حتی اکنون
در اندیشه‌ی آمدن و سخن گفتن مردان زیرك از برج‌هایم
آنجا که جوانی هایشان راآزموده‌اند. پس، گوش فرا می‌دهم،

1. Pater Noster 2. Agnus Dei

زمزمه‌ی دلنشین دلدارم را نمی یابم ،
آن زمزمه‌ی رنگهای درهم، همچنانکه در کنار هم خفته بودیم ،
واژه‌های کوچك عاقلانه ، و واژه‌های کوچك لطیف ،
بیهوده چون آب ، شهد گین از اشتیاق .

در پاشیر کف سفید بلند سر دشد و با تر کیدن حبابها فرو نشست در زیر موج‌شکن‌ها ، دریا درمد کامل بود و موج‌ها به صخره‌ها می‌خورد و باز آمدنشان طولانی بود .

حتی اکنون
در این اندیشه‌ام که سپیدارها و گل‌سرخ‌ها را دوست می‌داشتم،
کوه‌های بزرگ آبی و تپه‌های کوچك و خاکستری راهم .
وصدای دریا را . یکروز
چشم ها ودست های غریبی دیدم چون پروانه هایی ،
چکاوك‌های سحری از روی بوته‌های آویشن به‌سویم می آمدند
و کودکان برای شستشو کنار نهر کوچك می‌شتافتند .

داك کتاب را بست . ضربه‌های موج را در پائین ستون‌ها می‌شنید وسر به قفس کوفتن موش‌های سفید را. به آشپزخانه رفت و به آب سرد پاشیر دست زد . آب گرم را باز کرد . با صدای بلند با پاشیر باموشهای سفید و با خودش حرف می‌زد :

حتی اکنون

می‌دانم که طعم گرم زندگی را چشیده‌ام
در جشنهای بزرگ جام‌های سبز برداشته‌ام و زر،
تنها در لحظه‌ای نا چیز و فراموش شده
نورباران جاویدانی از معشوقه‌ی گمشده‌ام را به تمامی
در چشم‌هایم دیده‌ام ـ

با پشت دست چشمهایش را پاك کرد . موش‌های سفید درقفس‌هاشان دست و پا می‌زدند و می گریختند و پشت شیشه مارهای زنگی خاموش خوابیده بودند و با چشمهای گرد گرفته‌ی خشمگین به فضا خیره شده بودند .

انتشارات کتابخانه ایرانمهر
۲

جان استاینبك ، تنها فرد زنده از دستهٔ نویسندگان بزرگی که درفاصله میان دوجنگ درامریکا ظهور کردند. نویسنده‌ای است کـه همیشه بـه مسائل اجتماعی دلبستگی شدید و عمیق نشان داده است .

استاینبك که خود مزهٔ فقر را چشیده و گوشه های ناپاك و آلودهٔ اجتماع را از نزدیك دیـده است ، در کتاب حاضر ازخاطرات تجربیات خود ، داستانی قوی از شخصیتهای جاودان پرداخته است .

جیمز موریه

بها [illegible] ریال